



بسم الله الرحمن الرحيم

ای بنو سجد را در وقت نماز
کراهِل حقیقت است و کراهِل می

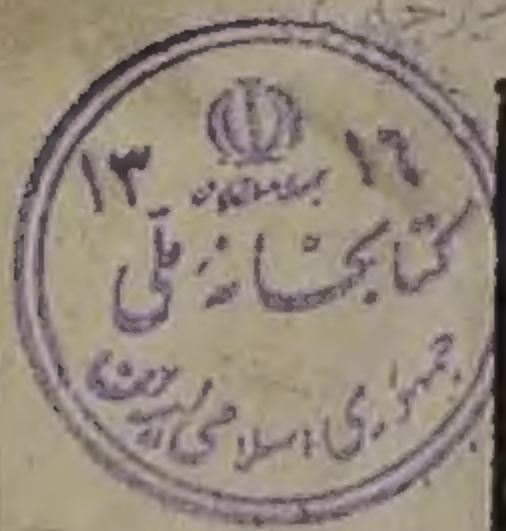
وی عبت رندان بنو سجد می
هر یک بزبان بنو سجد برآ

الهی بحسب زاهدان پاسبان مذهب صومعه عبات که رندان سکره
معصبت را از جام فرح انجام نوبوا الی الله چه نصیب کداری و تبت
رندان شارب غلات غلت که زاهدان خوابگاهت از صدت

اچو اسبگرد و در داری پند
رندی که بود در خست و کن
در رندی زاهدیم شهو کن

بارب تو مرا زاهدی سرور کن
آن به که بیسکوئی نه ارم می
خوشا زاهدی که سرشته قبح

در طاعت و حصول سعادت بسط صلوات خیم زالت سانه خوشا



رندی که جام ارادت از خفا حسن و است از دست رضای صفا
شرعیست ستانده و همواره در عین کفاف خوانق طریقه سلوک قبول وجود
دپوخته ذوق سلوک مناعت او کرده چنین گوید پست

ای ردل پاک زاهدان نورانو	پوخته بنامی شرع معمورانو
در زخم چهل سال چهره یگان بک	رندانه گرفته آب انوارنو

اللهم صل علی ابنتی محمد و آله الطاهرین زاهد صوفیه
ریا و رند خجانه خط فضول پسند از محفل ارباب نظر و محاسن
اصحی سیر زنده ذکر حکایت بین قانون شنیده و جرعه جام ریخته
چشیده که در دیار هم زاهدی بود صاحب قارم تفتیش و بر سر کار چنانکه

هشی سینه از غوغای عالم	بمعظم شرف محرابانم
سجاک پاش اهل نایب محتاج	زغبندش سرافند کراچ

سالکان مجذوب اصد رشید رکاه قبول طایف از قبول
مقصد ای راه وصول در هر علمی علمی او شسته و از هر علمی مبرزه برداشته
نسر زندی داشت زنده نام و بقطعات نادره انام که هنوز

عنا خط بر صفحه حاضر شد مبد و مستون خط از متن بقوت و اگر سر

ر عناک از حقیقه فضل کمال

رینا کهر می موند جا و جلا

ایضیقل در اکثر شین

آینه لطف سیرت حسن

چون زاپس و غر حرا فایا بسند او از مطلع فطانت

شاید نمود حسن قبول از دپاچه فراست و مطالع و نو

روزی آداب بصیحت باز کرد و پند داد و آن آغاز نمود که ای

فرزند دل بسند و ای لطفه سعادتمند بداند که مقتضای حکمت

ربانی و اراده قدر شایسته و خود انانیت را با خدای صفت


سرشته است و بر جریده حقایق متفق است از رسوم طایع مختلف

نوشته بعضی را بموجب من بدارند فهو المهدی بر نه و حصول

بمقام لغز من نشا رسانیده و جمیع مقتضای هر فصل سخاک

مذلت تذلل من نشا نشا سیده و مغر چنان کرده که

هر کس حسن و بر حصول مرتبه جواز خود کوشد و هر فرد کمال

چند خود شریست و ز می مقوم خوش نوشت تا  تمام بر فضا که مقتضی

نخا بل که محل نظام عالمست نشود و عتقا و بر قسدر که منظم بها
که مفید معانی لطیفی آدمست بکرد و در رضا میرا سخا حاصل است
و در بیان استغفار ابوابی است همه را به سبزی است



عنان چشبار برابر داده و جل را با صفای تخریص یک سبزی
لذیذ بعلون والدین لایسگون گوش بهوش مقابل کشود به
سرمی نمت زلت بر میاد می عالی نهند و در طریق طلب کوی

کوشیدن بهانه از دست نهند مقصود از ان مقدمه و مراد از تمهید
 است که طایفه اشریف تو کما لفظه منشا آثار فصایل است
 و منت است که بفعل مظهر آن کرد و منحصر لطیف تو که باطن محزن

جو ابرصا به است محفل است که ظاهر مقتضای اظهار آن شود

معتد به معنی مضمون برسد	زند این نکته زرا به چو
و منت شکل حال دل من	گفت ای حل کن بر کمر من
در سخن داد قصا داری	که چه ابرو بسر بخاوی
چه نهان کرد بشد واضح	لیکن اغایت اغلاق سخن
اوستا دهم حمت باد	گر ترا عرض کمال است او
باید عشق سخن بگذاری	در رعب و نصیحت داری
دل مضمون طبع خون بخنی	لفظ را برده مضمون بخنی
سخن بکش که فهمد عوام	اصل معنی است نه زین کلام
حکم ان شریع قدر عقول	بشنو معظا اهل قول

زهد گفت ای خدا را دای کلام تو عجب است نور و غایت

کلام منظوم معلوم شد که قسم که طمع ترا قنلت غرت سبای
 مغلق تعلت قصور ادراک مستذره است جوا نعمت
 نظم که خدا و رسول موم شمرده اند یو سبطه افراط کذب بار با
 شریعت نام آن مذمت برده اند در صنفه خاطر است

کسی که نافذ کذب جایی آید	که عقل هستی از اهرام است
چه جایی آنکه مدار سخن بندد بر غ	دروغ را سبب است بهار خود را

رند گفت از مضمون و ما علین لغیر و ما یغنی له بآن بهما
 که شعر بغیر بی غیبه خدایت بر امانت آن خطاست و از
 فحوائی حدیث آن من لشر حکم که چنان معنی بد که نظم مرضی
 طبع مصطفی است پس مذمت آن قنلت جاست و بد آنکه
 دروغ نافع شرع به از راست ضرر است خاک دروغ که گشت

در شرع کلام کذب معمول است	ما شروع است بلکه نه است
این نه سوس که در کثرت آن	مرد و چنان که هر سخن است

زاهد گفت ای نه سخن کا زبان بگذار و بهت بلند دار که صفتی

به از این پانزوی علی شهر نشین از این باد کبری که هم
 حیات موجب استسبار تو شود و بعد از تو تاثران و کارخانه
 بدانکه امروز سره غنبت غائی قدرت داری و از از هر چه باید از هر

زلفش عسل مرکب ز کبریا دل ستور عقل و هنر به برده به او پیش رانست ملک گاه بشمائی ندارد سوله اسی اعضا	کمال نبه محبت ما دون آنکه نمی آید به هر یکم فعل از پرده غنیمت کرده اند کس قدر هر هنر نخواهد هیچ گاه می آید استعدا
---	--

ز کجاست از این که کفر و کوی صحت سقراط از تو ارسطو علم بر باد از کفر باد

من که حالا ز عدم شوی و خود آیدم تو که عمر است درین عالم است گنیم	جرم از روشنی قاعده عالم روشنی کار جهان بسوی قاعده
---	--

و بدانکه نفس در وجود دارد و کیفیت آنرا مشاهده کمال می آید
 اول و جوهری می باشد آن معشوق بهرست و دوم وجود است
 و متناهی است شد صاحب سطر چون مرتبه تکمیل در
 وجود است بهرست تقدیم می شود بر در عبارت ظاهر است

علم و حجت که از فیض سرشید	بن مردوار با طلب می آید
است از فیض دم بر حیات طلب	سبب است که کشتند فیض جان

خیال م

زاد کشت ای نه چون قبول علم و صنعت داری و عو قس نفیض و ضر
 بنظر می آری آن که قبل از کت صیانت عینت بعلم و
 و در وادی طلب علم در آن که محرک سلاسل لذات روحانی
 و در خطه سرفراز سرسجانی جانی کفایت اندک است

علم بحسب کز و سیکرد	کو بر معرفت خو حاصل
رتبه علم ز دانایان پس	لذت علم چه داند جا تل

زند کشت طلب علم که کفایتی بسکوست و مرا اندر به این
 آن آرزوست اکنون تعلیم و ما با نورم و کفایت
 آن شمع روان و آن نورم زاده بر صفحه الفی کشته اند
 اخصیفت آن رسیده زاده گفت آن کجای معلوم
 و با سر معرفت و در قیوم در است که فلم و لوح زینت
 رقم نهاد و بوحی صدر من الواحد الا الوحد و نور الفیض

حقیقت

حرفیست که سر و سرافرازیست

فروست لی هزار منظر دارد

سر دین که آرزویشان دینست

کاهی المت منظرش کاهیست



نه گفت ای ابد این مینه رقیب خط است منظرش از سر عیله

استعدا عرفا موقوف خط است و امی بودن حضرت سالت شاه معراج

مینه جمع کتب کرده این بکار دارد

ببین نکرده که خط است فشاغرا

که علم خط است کتب عرفان

و در خط است خط در کلفه دار

اكتب علم مقومى قال است و عارف خدا انكتم لال جانى كونه

دانش پنجم و نحو و صرف و فقه و فلسفه	است بر سر اهل نفس و برین
اهل حق و حقیقت است با آنها که	در مقام ذریع و عقل حیران نظر

زاهد گفت ای مذ علم خط فیض الهی است جمله مطاعه افاضل و ضل
دین و الهامی سر بقاء اهل یقین که پیوسته فواید از سر مشق
سازند و بتأخیر رسانند زنده گفت چنانکه سازش کرد دست طلب

سرد کرد افه و لیل نادانی	ارباب کسب مخالف مشرب
هر یک بجانب رخسار کرده رقم	آن که نخواهد خط ایشان مطلق

سرگشته بر خط نشوم همچو سلم چه کثرت مطالعت کتب موجب رفیع
شبه نیست بلکه موجب کثرت شبه است درین شبه نیست

هر چند که بیشتر میخوانی	در حیرت کار بیشتر میمانی
شهرت بولو خط که اصحاب	میخوانند شش حصار سر گردانی

زاهد گفت ای مذ این علم شریف این فن لطیف اگر چه مطاعه
عدوم باشد و تحقیق فواید این رسوم باری پائین و جنبه رفیع فواید

درگاه پادشاه که عالی همتان مسایه صدارت وزارت برضیت
رسیده اند و در وقت امور دنیا بدین وسیله دیده اند و

خوشا کسی که نویسنده است خط	قدم پادشاه غرض بسیار بند
زنا کسی تنه عجز افشاعت	عذر ترسد عجز و عجز دل بند

زند گفت ای اهل ای که کشتی عبارت کفیل حساب نبات که مردان
که رانند و حساب نبات من جاسا آخرت که بصورت سنانند
سودای هر دو عالم شدن عیاست و بصورت زهر چاه و عیاست

عقل شرف عمل جان پسند	که بجام طبعش بخت پسند
سر رشته فقیر کس به جان	از جانب حق بر دنا حق بند

حق که جاهل از سلطنت غافل به از عاقلی بفرست سلاطین طلب

ز به چهل که مذموم ترین مرتبه است	نفس را اگر نه چپ هر مغم را
به از این علم که از باب سر زار	سبب سلاطین شود و حواء

زاهد گفت ای ند چون از صوف خط اگر اهداری هر دم بکرت آن
بماند می آری تاریک من بند و آواز است ملک باد که

که خدمت ملک منقصر، حصول سعادت و مایه ملک و سلطنت

اگر بکمال ادب و سوی ملک	امید هست که پادشاه و پادشاهان
-------------------------	-------------------------------

نشاط و نشاط ملک	منافع دولت و عفتی و عفتی
-----------------	--------------------------

نه گفت از این عرض از مخلوق عبادت گفت از مخلوق عبادت

چه لایق است چه بزرگوار است از این بزرگوار است که نه رتبه

که الی و پادشاهی و پادشاهان ملک همیشه محرومند و محرومند

سلاطین که ام معنون اگر معقولند عبادت عبادت و اگر و در خدمت

در خدمت ملک و سلاطین که کرد	صرف منافع عمر و پادشاهان
-----------------------------	--------------------------

در خدمت که روز و شب عبادت	چون میکند بایست معقولند
---------------------------	-------------------------

از این گفت ای ند چون در خدمت ملک فاضل از خدمت

سلاطین فاضل از یکبارگی رعیت بهره بردار که در رعیت طریقی

بهر منزل صواب هر که بکشی بزرگوار انداخت خانه و پادشاهان

سهم ریاضت و عبادت	روز رعیت کن که چون رعیت
-------------------	-------------------------

همه از کائنات هم مجموع در طریقی	ان کن نقص در کار که انحصار
---------------------------------	----------------------------

میوانه بهره هم خورادی هم عزرا ارند گفت ای زار ز رعیت حسرت

با بیفتت و شد نیست باز روی است همیشه باید بخم انداخت
خود را منظر محمول است این صورت نشان روضان جانت بسنگین
و عده ما حقیقت این امر معلوم است در شرب اهل عرفان موم

هر که زری کرد بعد از صرف کجایان	بظاری دارد و در آرزوی صل
در طریق عقل خارج دنیا کوشش که او	بکند تعجیل در روضان عرفان

زاهد گفت ای مذاکر اموال و زرعیت مشکل نماید و سعی در آن بی
حاصل است شیوه تجارت کرنین و کل نمنا از کلش بی چینی که طریقا

شتم است موجب حصول دفع حجاج دوم	است حساب خلق مملکت عقلی است
دارد آن علت فیض حق صلاح	فیض حق کو با که سعی با جرات
بکند از خلق رفع حساب	رند گفت ای زاهد تجارت

سودانی است در طلب سود و قصد حساب خلق از ثانی مقصود
و جنس را باید خرید و بظن را ارتقا ع قیمت باید کشید یعنی از روی
کثرت حساب خلق است در ثانی ششم خود یعنی بخوانی خود و بخوانی

مردم این شیوه از طریقه مرقت دوست و دوست خواریب معرفت با سکر

عابدی و شرا میخواد از روی	جنس را دایم خود از زبان و خوردن
---------------------------	---------------------------------

رحمت کم رحمتی با از آن دارد که	کار او پوسته نفع خوش و عین
--------------------------------	----------------------------

زاهد گفت ای رند چون طریق تجارت بپیری از سبزه فایده
بپیری باری شمع فروخت برافروز و صنعتی از صنعت بازار باین
که صنعت روزی نیست است و سبب ام حسن نیست گاه
این فیض گاه نیست که هم خود از کس خود روزی خورد و دیگری

از اوست بده بدقت	ای پشه و در که در طلب روزی حیل
------------------	--------------------------------

فایغ ز بار نیست کس پنج مری	از آن نفس سید بی و میخوری
----------------------------	---------------------------

تجربین که با میگشتی و پنج مری	رند گفت ای زاهد پشه وری
-------------------------------	-------------------------

دام غنیمت برای روزی و ز مقدر و عبادت نفس و بغفلت بخر

یعنی در طلب معاش کسب کمال ذکر نشوین و همین طلب روزی را

کمال خود دانستن و بدانکه پشه در روز تا شب چند روزی زند

و شب تا روز چند دفع نعل خواب عمری که صرف خورد و خواب

سهل است یافت بر نه چنین از چهل
نزدیک سیچکه آسایشی کرد در خواب
عذاب بر حیات حیات بهره داشت

کسیکه در طلب باشد کرد صرف حیات
چه عمر داشته باشد چه متصل دارد
زاهد گفت ابرند به نظر حق که نوراً

منی لغت من می سپری انواع بهانه می آوری بگویم که از علوم
صنایع بهره ببری از نهال معرفت بنخوری رهز اقبال
نوسن بهمت در گفت صنایع از بهمان بماند و ششم حیات
حرارت فوق معرفت از موقد ضمیر تو فروت نه عیب چل را

هنر سبب اتی و نه پس را گوید اتی پست

چهل عیب نیست که باشد بکسیر است
اغرف چهل صنعت است از صنایع
که چه بود بهت از فضل طلاق کمال
ناقصی که نقص خود داند هر کمال

رنده گفت اگر غرض از انساب عموم و صنایع معرفت باری است
احاطه معرفت باری از نعمت امر و ذوات عاریت

در ای عالمی عاقبت است از خشن | از قول و فعل جدا فصل و علم کور و کرا

که ام عاقل کجا هر کج کار رسیده	که ام عاقل از انجام کار با جبر است
کن که چسبش و عدم جایش	بکسر که فاعله فاعله علم در دست

و اگر در مهندسات که میگوید از دبا و مریضه صوری من میگوید حق
که نادانست لغت او را و اثر هر که دانا در محبت بدست هر چه
دارد و نادان کار خود بعد کرم باری تا میگذارد کاسرم
منی کرم خالق پست از اثر نه پر خلاق است و منت خالق در ردی
از خود بد داشتن نه لایق است گفت عاقل سجا یلی که ترا

همچو من نیستی ز غم دوری	من بن عجل منو او عجز
نوبدین چهل یاد و سر در	گفت جاہل مکر مبدی
که منم محترم تو معذری	من تو کل عطف غلام
نوبد پر خویش منم دوری	زاد گفت ای ندازد با

بمنت دلیل عنایت است و قلت معیت نشانه امانت است
که خدا نداد از ابد عنایت در آورد و دانا با ترا در ورطه است
کذا و نادان چهل را بسبب قبول دانند و در آن باند و دانا

علم را آلت حیران خواند و از آن بهره ستاند

باز از دست جابل منعم و علم	باز نعمت رنجه فردقا افزود
دورن ممکن که زانده بجز آستان علم	که توان کشتن که نعمت جابل را دور

زند گفت ای پادشاه نعمت عالم و غررت جابل نه از سکر و شغفت است
بلکه اسرار حکمت است به آنکه هر چند ز نام امور حکمت در دست نیاید
دانا را بجهنم پذیر استحال پیش از او پادشاه است و چند آنکه نه
همه عالم مردم عاقلند جابل را بواسطه عدم استحقاق قبول حکمت است
این حکمت دلیل عزابت عالم است و دفا باز اوجیب است نام که هر
نعمت الهی بهره برند و هر کس از خوان مکارم نصیب خورند و خواهند

اینکه دایم دولت و پادشاهی	از برای انشای نظام ملک و حکمت
میواند یافت و انوار یافت از عقل	بیک نادر از احصول قرب و دفا

زاد گفت ایرن باد و جو آنکه خدعه حیات صرف تو کردم و در
نور پنج مردم مبادا که رنج من موجب بابت شود در سرشته
بواسطه جابل تو از دست رود و بدو عدم کنایه تو جزه است

تو پوشد و هر که بر چهل نو طلوع باید در عیب من گوشت

نوبت بنده که بهر نهای نام	عمری که شگفت فرزند بود
فرزند را اثر کند حسن	نام پدر را داده است در

زن گفت از اید اینک میگوئی اثر جهالت فرزند موجب است
می شود خط است اندیشه فار و اید اینک فحشای حکمت بسا و اید بشر
نحو ز نداده و هر دو کس از به زنی در میان نداده بد بودن فرزند
نشان بکن می بد است بدین سبب می فرزند بکن می تو کمال است

فرزند علم را علم بود از او	خواهند گفت علم بهر نفع
بعد از بلا و غصه و غم	غیر از موت چهل علم

زاده گفت اگر در تحصیل علم فضا و ادراک را مانع است بعد
حالت من چه واقع است چو امیر و من که مرافق ربا ضحانه عباد نم
بنوی می در طبعی افتد ای من که ساکت شاه راه رباستم میرو
که اگر هستی در اک ابواب علم بزودی بنده و حسن علم بر تو نصیب
نام نهند و اگر خود را بمحققان زنی باری از سلسله متقدمان

انکہ درین دایرہ محضہ

بطلب عمر و کرب سنہ

چون سہولت کہ تفریق

شکر کن و کم ز خود سی باشد

پن یک صورت شد و ساس

عارف ساعت شد و بر ساس

دانه و آتش که خدا مید

رو بعلک سہد بن می بند

رند گفت اینرا در از گفت ای تو عاری نیست و بهتر از طریق نقد
کاری نہ اما در خانہ نو مساعی جز حساب ریاضت نیست و مرا بہ
رضیت استطاعت و عالم پر از مساعی خوشی و خانہ نواز جماع است

عالم ز مساعی خوشہ لے معمور است

در شمع سرور نیست پر نور است

غنی نہ تو چنانکہ من می بسم

صد و سی و یک ز ملک عالم جور است

و بہ انکہ اگر اہ ریاضت در طبعیت ہاں عجب نیست محضیت

طفل کے منہ بعب نیست

بیطعم شدہ مایل عین نیست

اگر اہ ریاضت ز شیر نیست

از طفل خصوصاً کہ نہ ارد

از ناز کے طبع بکمل نیست

زادہ گفت ای نہ حساب

و بنا دام ریاضت طریقہ اہل انہش از او اگر اہ عارفان کہ دہن

هست در طلب دنیا بچسبند و از پاداشی برود بکوشند چنانکه اگر از دنیا
 فرج و غم را باطل و دنیا عرض نموده چنان مغرور نموده که همه را
 از هر چه نبرد رسانند تا هیچکس از شایسته هر چه عاری نگردد هر که هر چه
 از دنیا دل بند در آخرت باوند بند پس عالم فانی بدید که در دنیا غم کردند
 تا در آخرت غم نرسند و در دنیا فرح بکنند و در آخرت است آرد

دینی و آخرت بفرمانند	هر چه اینجا بود در اینجا نیست
هست در آخرت جزت دل	بر کار راجعی نیست نیست

رند گفت ای زاهد حاشا که حکمت ماری با سچا و غیر سخن نگوید کرده باشد
 و در طریقی عزیزان راه وجود دایمی نهاده البته هر چه آفریده است
 و هر چه دکه نهاده بهترین اسلوب را گفته هر یک به اختلاف
 طبایع است و اقتضای طبیعت برده حسن صنایع است

بر که از کنم عدم سومی وجود است	منظر قدرت بر دوان از وضع خدا
بر که گوید که زینت مایه عالم	کعبه باشد باز این با این عین حکمت

ز آنچه است ای خدا گر مایه امور عالم به نبودی در نظر ساکنان راه حق

کرده نمود می شایسته حکام عالم از پند ارادت نو مینوز در عوالم
باش تا آفتاب اوست بر نو نابد نفس نو نو از بد و نیک عالم پاد

ابلی حقد بند بدایم و علم	عالم فرارگاه بلا منزل علم
پیدا دو پوفا تا ای عالم چرا	محتاج شرح نیست که مشهور عالم

رنده گفت از اید ابل حق و بیار اید گفت اند هارت بنویس اوست
و نه منوم شده اند کن به از مجبویه اوست بنویس که لذت آن
در یافتن وی از طریق طاعت بر تافت و از شغل آن بجای دیگر
رسیده و غایت وجه غیر از آن ندانست کمالان نه از بدی
دنیا است که طمع از او بریده اند استیلا می عقل بر نفس نموده اند
بدانکه دنیا مطهر است و صانع کرامت در اینها عارفان را
چاهر کسی که باید و دل بر دهنده میگردد است اردوستان از دست به چانه

و شا

دنیا بدست لیکت بر این متصل	دل بنات منی سباب بر
از راه نخستین و سا که باشد	کرمت مجرب است و کرمت مجرب
از اید گفت ای نه حصول سباب	باز اید گفت ای نه حصول سباب

و غده هست هر که اندام مهمان خود را در دنیا مشاء فرست میداند
در شفت بسیار چرا که اسباب شتم بسیار است اندام آن دشوار
خوشا که محبت در جمعیت بجزورتنا محال است چنان گوید که

بکنده بسیار اهل ابرار	بر امید آنکه جمعیت مقام را
این تراکس است که ایزاد	آرزوی رحمت غائب حضور رحمت

رنه گفت ایزاد بدانکه بسیاری نیست بطنه و معروف شرع
پسند محنت و بیار این رحمت اند محال است که دنیا را محتر

محنت خواند و گفته اند	جا به از محنت ارفع است رحمت
گاه رحمت این تسبیح که محنت نام	در دمنده اند که رحمت خود را دانند
رحمت محنت را بنده اند	را به گفت ای ند چون قنور نه

فرامید انی چه نوسن محنت از بنگامی قید نمی چنان اگر اهل غفلت
اگر اهل از فکر کنه معذورند اما از تو که لذت فرار دارند
بر آن بشر که بنادب تغذیه نفس گوشتی از جام شتم با ده خفت نمی

روز یک فرست هست کردت محمود	از تو غرضش را منت داشت
----------------------------	------------------------

حاله نو متا سر ز غمت داری

عاشاکه ردی خلافت ابر که

ریزه گفت ای زاده خدا تیر کا مرست و حکیم عادل بر سر رامتی نعبین بخیز

و هر متقا را می مقرر کرده جو فان را میباش شرنا طوار بر آن ^{حق لغت} فان

و سپه از ارا که خصل جهان مطعون در صفت بر نایب طاعت فرمود

و ابواب مشقت عبادت بر روی ایشان گشوده اند بر آنکه سبزه های دخیل

بویستان صورتیم و بسوز سر کشکان بادیه حسرت مخالف حکم خدا

نسخن کبوی و طریقی ر با صفت از نا محوی خانه گفت انداخت

حالا که کلمات هر روز در من است

از من راه در رسم حق سخن نیست

از عصر فونی که لاف دارم

برنت کشیدن ستم بر من نیست

زاده گفت ابر مذخون زیر مشقت است چشیده نمی آید بار صفت

عاقبت الامر کشیده آن به که امروز مر هشت غم گزیند و فخر که

نفاثر نه اردنه پیر و خان بخت عالم عادت کنز که اگر ناکاه در خیز

رسد نفست کنی نیست

استخوان کن بسیم خواطر خود را

که کس از لطفت نبیند کوی ستم

هر که نیست روح در غم در دست در رخ

رحمتش موجب نیل و زخمش عین است | ارند گفت ایزد اهر که لذت دنیا
نه چند سهر است که دامن از آن چسبند چکار است همان ضرور را
بهمت نام نهادن و از بیافتن غدا دل بفرود آون هنر بدست آوردن
و ترک دنیا کردن به از کاه حسی در طلب آن بخت دادن

هر که را دشوار شد آوردن دنیا	می بخشد نایب در راه قنادر
وصف آنچه شود بخیر در دنیا	ترک دنیا کرده و باز کرده بیار

را بد گفت ای ند چون بهره خلق خدائیم و با اتفاق بدام محنت و محو سلام
رحمت که مرا حمت باید کشید و ترا همه طریقه لهر و لب باید کرد

در غمت اگر شوند همی نه در کس	باید که کنند باری هم به کس
ظلمت که آن یکا نشیند فلغ	اندیش بعهده یکا باشد و

ارند گفت ایزد اهر اعتراف حیران بکسلم ساخته و ترا لاف
بورطه بلا انداخته و مرا عدم لغات و غبار دنیا از اندیشه آن
داوده است و ترا خدای معنی داغ و حر و رحمت بجان نهاد

تا طفلن کرده غمبار می بود	بپوشد بر حش و فرح خواهد بود
---------------------------	-----------------------------

هم گاه که دم غفلت زد در عالم

بیک لحظه ز اندیشه نخواهد بود

سودا غمی جسم نیکو است

اندیشه آخرت عذاب است

این همه شعله غرور خود است

دیوانه و طفل را ازین هر دو هم

زاده گفت ای مذکر فیم که مرا بوسیله قیامت و محفل در عذاب باید بود و ترا

بوسیله جهل بود و لعب باید نمود این که اسباب بلامتی امن بهر سامان

از کجاست و از دم ما کیناج تو بر من چه است

ای بر سر منستی نه بر عذر

نیز بر منی نه بر توبت و توبت

شد و هم همه حرف خود از تو را

چو در عرض منست ایجه

از بخت از اید ظلم صریح من کرده لطف می بندار می ایست

چسب من رسانیده در عرض چشم رحمت دار می و بیایم نام سطر

صفت و عنایت بوسیله تو در این دام گرفتارم نیست اگر مکاشفان این

گفت از در عنایت پدری

که منم و همه صفت از ملک عدم

بسر گفت که خرمی و غم

فکر کنم که شدی و غم

بدانکه پدر را بر سر است بخت خانه دنیا و بر سر است راه بدست از نه

کار عجبی ابرم کرد در دوزخ عالم سحر	من ز امانع سدم از عجب بود
دیر چون دارم غایت از سر شورش	بند خواهر نیک کن بد که چشم

زاهد گفت ایرند از مضمون کفار تو این معلوم و از بسای اطوار تو این معلوم شد که آرزوی محبت اری و چنانچه طلب و این آرزو بسیار محقق و نتایجی در بنیاط می آری حصول تقرب و این نمائندگی که بسیار است

کار کا هرست عالم صورت	هست هر کس که هست در کاری
نو که کاری می آری بکا هل	رو که البته دزد بازار می

رند گفت ایراد معیشت بی ندیرنه مخصوص من غافل است و فیض این رحمت بر جمع بهایم شافل است بنده جانوران روزی بخورند و در آخر خدمت منبر انسان که در پیشش جبران است البته کمتر از حیوان و اگر گوشت بخار از او در گوشت کد اری هست تو فکر کن که تو کل بد کار هست

آنها که میهند بند پر کار رزن	بهر دیکت است که تو بکنند
آیا بگو و دشت خوش و طوب	بهر کاش دزد بد می کنند

زاهد گفت ایرند اگر چه بکار تو شمع روان می آید و زدنش کجاست و زدنش

میوزد چرا که استعداد آن داری که پند پند بر می و استعدای آنکه سر سر
 مستعد که بر نه نغمه آن داری که چون من بار ریاضت کشی و نه نخل آنکه چون

دیران دره مستقیم چشمی است	بر فافه اگر رضا دهی ثباتی است
در بیل شتم کنی اسبابی است	کز راه صومعه شوی فقرتی است
در رند خوابات مرزانی است	رند کشت ای راهبانه از حد

کند زبندی منافقه با فراطرسانندی چمنی من از نوبه بایست چشم
 و نوراه محنت نای و من از عشرت گویم و نوا بویشت کشتا طریق بهانه
 بگذار و اسباب شتم پیش آر که فرصت غنیمت و ثاجر موجب است

در باب که عمر نازنین بگذرد	بسکر که چنان زار و خرن بگذرد
عشق و طریقه ندرده ام در همه	صد حیف نه عمر که چنین بگذرد

زاهد کشت ای ندر نوعی که خود دیده و اینجا پنجه از من شنیده در خانه
 من حسن مناع ریاضت چیز نیست زاهدان رعیت نه بعد از آن
 مطلوبی که داری از مژد و بکر خوبی مانع از تقصیر خود با کسی دیگر کو

هستی مناع خانه فراگذا	که هست این بسم الله
-----------------------	---------------------

در حال احیاء در دگر زن | در رحمت و در جلد نمودم نور

رنده گفت اینرا چه حالانا خوبت شفت من رسیدن و مرا
شفت من بشنیدن دور است روزی من که تو نوشته اندر سنان



و رزق من که بعد از تمام است مغروران چند انکه ندارک
خرد و ربات من بر تو ضرورت از من اندیشه معاش و استیت

هر که اخوت و همزدوری | که برایش سرکار کند

سپند و زینت زهره	صفت خورشید است
------------------	----------------

زاهد گفت ای ند که ام اجرت بمن داده که رفته تخته خورشید بر قبه نور درگاه

زار و زک هستی نو بند قدم	در دایره وجود از کتم عدم
نودیده از من محمد جان کرم	من از تو ندیده ام بحر جودستم

زند گفت ای زاهد بطریق موعظه کلماتی که در بعضی سقنی که دنیا از رخ
بزار غم میدود و در برابر هر شهیدی هزار زهر مرند بد اکلان
بشارت شروع شد بدست تضرع زهر شفت فرزندان و شرط
احشای نوع و سر جان از صیت مستلزم اندیشه جان و مان چون
از آن شد چیده از این زهر چاره نیست و آن فرسوح دیده
از این غم که زده نیست اگر در شروع اجرت تخیل فریاد نموده
دور بین نموده و اگر بآن ملاحظه افزای ارمی و نیست که باری

مرد که همچو بیهوشان خورشید	آزاد کمر که تا ابد در بند است
اتان زینت نداد در معنی	ناهیست غم رعایت زینت

زاهد گفت ای ند که شا که فیض کلامی که موجب عالم است

عبد

مصیبت خوانی و شرف نردیح را که دوشاسل نرگس موله
 محنت دانه بد آنکه موصلت و خزان خوضورت بقول رحمت
 و مفاربت کوشیرکان پاک سیرت بقانون شریف منضم حصول
 سعادت و چنانچه در کتاب رحمت ال جان هم بقای نوع انسان
 حاصل است هم در این بیان سبب منزل هم حافظ لغت
 مخور و هم محسن که عرشه تقاریر خیزن در پیش عفو و عفو شود

هر که از زن نیست در کانه چاک	از فرشتی نه دید نقصان
هر که زن دارد صیغه که کوی برآ	از نه گفت از اهد در محنت زن

خال غلط کرده و در عین کفاح اندیشه خدای بیاطر آورده به آنکه
 مفاربت زنان در دست بی و اولها را آن طبعیان بر کج
 اگر خوند محظمت ایشان بلا نیست عظیم و اگر نشد مرصفت
 ایشان عفت الیم و ام ایشان خلد سیرت و طلاق و طلاق
 سبب است مرد زن و سبب دشمن است است چرا که زن همیشه

مظفر قاری و مرک شو بر است	زن اگر در خانه خواهد بقای عمر و سیر
---------------------------	-------------------------------------

درد عارض خوشین نغزین شود

که در کین شو نو هر کده کو مس

ز انکه او را آوردن دین کند کوه

زاهد گفت ابرند فرزند می را که

چو بر سر دانه چو بر سر کوه اید مرد و طفل را مادر نماند جا خواهر پسر

انکار کن که من سر زخم و ترا بدست عیون حوران کسرم رحم می

من نما و از غمده کفر خجسته بری

انکه بر سر مدبر و ز فرزند نه

جوخ طفل پستان در کشتاد

طغر اگر از پدر و مادر خود جدا

مواند سحر سحر و مادر

زند گفت از اید در طغر حیل

تو نسبت بخود نه غرض شفت است بلکه مدعی رفعت و منزلت

نسبت چرا که دلیده تو رضا رخ دستها و ترک لذت و نبات و این

رعایت پسر بدست چون تو حصول این لذت و شرف و کمال

خو بنفدانی و و هر داعی را محض کدورت میجوئی چه است که غبار کدورت

از صفحه صفای فرد شویم و از تو سباعه شجوییم که هم نواز کثرت

حکمرانی و هر ستم از دست ما بییم که باری تو سحر از انگو

باری تو آزرده و کاه تو کار می کنی و ترک بار تو کنی

کند از زیاری نویسنده ارشد زاپکشت ایرند مرعوب واده
 دست داده و غریب و رطبه پیش افاده نه از دفر نمای
 از عده مراعات توانم برآمد و نه بویطه بودت جتیا میوانم ره عری

بر تو در آرزو کنون بکسر	نوبدره سفر منون بکسر
مشکله از این ندید پس دافه	بودن بویطه و نبودن بکسر

رند کشت در غم این بخارفت و نور توجه این سافوت حوفا بد
 در خاطر آرام و ملاحظه بر نفع دارم اول آنکه چون تعلق تو از من
 بر خیزد همکاه اوقات صرف طاعت خواهد بود و این را موجب
 قربت و تیم آنکه چون مرا بیکه بر مودت تو مانند و غریب زهر
 مشقت چنانکه ممکنست که توسن طعم در تعلیم آداب رام کرد
 و دل که هم در اکتساب علوم طریق انجام کرد و این بر سر مانده و نیست

نفس اسیر دام غریبت شو	آزاده محنت و مشقت بشو
چه ز عمر نیست اگر بهر پیش	آگاه کسب علم و صنعت بشو

زاپکشت ایرند چون علم غریب است و روشنی و توجه سفر با غریب است و روشنی

کن که پست سپارد در غربت پیش می آید و عقوبات شمار درود
 بکشی و بنما بد هر طرف طراری و احمیل در راه ساده و لان
 نهاده است بر قدم عیاری باطنه و بر برف خمر لنگش و دینا
 که ترا بخله سپید سازند و برف نوحه در سبک مری اندازند

در صورت اهل کمر عیش ام

در هر سر راهی است کنا و صدم

هر کس که حبس باط کاهرتند

لبسته بدام می فش در هر کام

رند گفت از اهد مرا ند سپر ساقموز و سلوک غبت داده که از کدم
 احتیاط باید نمود و از چه طایفه محرز باید بود اعلام کن که صفا
 محاسب غبت چیست و صلاح موقت و مصاحبت چیست

سفر ندید کسی که رنج است عمر

کند ز بھر عاشا می دیار بوس

اگر رستنی شقی نشاندن مرا

رفتنند چنان دیدنای مناس

زاهد گفت ایرند بد آنکه آدمی در مدت عمر چهار محاطه پیش می آید
 و چهار حالت خطرناک می نماید اول نیه طفولتیت بواسطه کسرتی که
 و غر و طلب منفعت و رفع آسب از زمان نافرمانی در نه بر جملات

مصالح چه اندیشه بارند مانند و مرسان ناقبول در تربت او با که
نامناسب ابواب که ام حضرت کشاند عیت

از سر مشو طفل نورس غافل	کان لشد رست فشته بکفر
از دایه گو که خون او سر	خون بخورد از دست زنا صل

دویم زمان صاحب حسن است بویطه فیه نظر بازان نامیه حسیه
صاحب قان خط اندیشه باید روعهای رت باشد چه حیلها یازند و

برکت هرگونه دشمن کام سازم	خطی است کرد رخ ماه منظران بطور
که بادش بد از روی روان هم	ستم نوبت غرور حریف است کرم

اسیله می عشق صاحب حسان در باد و زب عسوه نمایان بی پروا بکلوه
که ام تهمی قمار سوار و بفسره که ام خوشخوار کرفار کرد دست

ابدل که رعایت چه افتادی	در عشق بیان دلربا فادی
اگر شکم دارت با الف	با تو حکم نصیب بلا فادی

چارم عهد پیرت بویطه ضعف فوا و غلبه اندیشهای نیانا از دست
جا بلدن چه خفا باشد و از جام حسرت چه زهرها چند تر

در جو خجندار و نغمه در هر جو

هست بر سر کوه صغیر و جوی و در

صغیر خجندار و نغمه در هر جو

از جلال کرسد جو در بر سر آن

رند گفت از اچکست ای که در چهار محاطره بر روی شان کشته اند
در هر محاطره نغمه نهاده که هر چه حجت تواند بود و نثار کجاست تواند بود
و در بحر طفولیت و غریبت از هر چه جان و درشت صاحب خجندار
از بهال و استلیم و در غور جوانه و در حجت و در حسان و در صغیر
بر بر احترامی است بیان با می نامان چنانچه گفت انداخت

زانه نامها در چار طبع ما

نغمه داده بهر محنت را که

عجز از فیض فراغ حسن را بدست

عشق را از ذوق محبت صغیر بر آید

حالا بگو که فر از این چنانچه محاطره که ام دارم تا طریق ادراک او و نکند ام

عاقبت ز جو خجندار را هر نظر

مطلق ز جو خجندار است هر

بنام بر این که در دهر کس

نسبت به جو من چه حجت به

زانه گفت ابرند تو از محاطره اول که نشسته و محاطره دوم رسیده
در رقم حسن صورت و صغیر عارض گشته اگر سایه را بدینا لایزال او

حرارت باید و اگر عکس فو در آید بر توکها کند طبع ازاد اگر کند
که اینک آرای محافل باشی مییاست ندان باطل حذر کن که سینه دشت
به ف طغنه دشمنان گردد و سلوک فو موجب شمع خلا و خوان

بکنجی است حسن معیت عفت چهار	عزت نیم دزد کنان آن
اهر لب کسرت که دایم ز بیم	بهر صحر حفظ کنان کند شعاع

رند گفت از اید شکل بکنه کهر دوشوار را هر نموی موسم صبا
حسنی شمشاخ ابواب بین و دکاست و حکام خور و نه مقدمه
استیم نفس و وقت است که بر حساب کمال باور عت با
و او هر چه از ایشان پسند بر باید ظاهر است که خوش طبعان صاحب
ندافید و کابلان بظاره جمل شتاق اگر جوانان خوب صورت
و خور و دیان بر می طلعت در بدایت حال بود هبطه طغنه جمال بلکه از نیم
و وقوع زوال همیشه طبعان حلاطه نویند و کالما با ایشان نظر
نکجا بند مقرر است که بود از طلیش ط و تغییر صورت حال آنها را
استنداد کمال خواهد ماند و نه اینها را اندیشه غیر و فاسد

از این سبب چهره ما به معرفت در کوه لغت مستور می شود و کسر فایده علم و ادب میرسد

لغت قبول در حق حال	از ابله کمال کبر حسن حال
--------------------	--------------------------

از حسن تو هر چه کم شود روز بروز	از بد پر جان کنیز و زاید بکابر
---------------------------------	--------------------------------

از این جهت ایراد بویطه است که در هر مرتبه عرفان یکبار هزار سال

و مردم حسب معرفت نادر و در کار اگر نه فاسقان کج نظر این دام دراز

مجبویان نهادند می نه کج نظران پیرا بواب آن منت بر پاکان

عشق کشادند می حاکم با خلائع عاشقان پاک باز و معرفت عارفان

صفت ساز پس از پیران کشته شدند می همه را از غایت محبت پیر

پند آشنای بت	بهر که در میان معشوق و عاشق
--------------	-----------------------------

از نور تو تو هم فیه فانی است	در نه ز عشق حن ندارد جد است
------------------------------	-----------------------------

بهر از میان موافق چه لایق است	از نه گفت از اهدا بد آنکه حسن
-------------------------------	-------------------------------

پاکست و از معرض با پاکان به پاک صاحبین آینه دارد که در لطره

میدارد هم صادق و ادر و اثر بدست و هم کاذب از ادبشان به پند

هر که از عهد خنط حسن بر نیاید شیطنت که حق در او نباید حسن

پاک عشق پاک را فایز است و جبر حسن بهم حسن و شاد و غمناک است

کر پاک از حریف این هیچ پاک

از اخلاط محم ناپاک بد کمر

فایز هم حریف ناست لا جواب

چشم پاک داند نیک و بد نظر

راهد کشت این چون قوت ادراک تو فرخ میانه پاک و ناپاک میانه

و قوف تو نیز نیک و بد میاید و حریف ناست بعد از دست تو نهادم و ترا

اجازت سودا دم است

بر سر که زینک و بد خبر دگر

در حسن و قف افکار شود

ادرا چه حریف اگر نعت ادرا

نه بار شود کسر ز غنای رخسار

رنگ کشت این را به هر چند ناست

نزد دنداری طاف حرکت غمناکی چون من هنوز با نار صانع

نکرده ام و طریق ناست عالم سپرده ام چند قدم در سیر شهر با هر وقت ناست

و چند کار در ناست از هر اهرام من آبی بهر چه نظر اندازم کعبه آن از تو حکم ناست

خودت که چون کند غم غم

هم صحبت عارف بوسه م و

تا هر چه زار صانع بیند

پرده خفیه شفیق خیر خبر

را به از رند آن شفاعت شنید و قدمی چند با هر وقت او صحت دید

هر دو قدم از حجه سپردن نهادند و بگوشه کوچ در افتادند و رند را
 بر چرخ می نمود از راه فقیر آن میسوزد ناگاه بباران رسیدند و مجمع اکابر و
 بانیان عید ترا از روضه مادرشان و در واقع باکره ترا از حیدر یکنایان میخوانند



محبوبه را بسته و فلک از نظر بازان آن بر چرخ بسته قدم مبارک به چرخ
 نمودن را بفرموده آورده و چشم رواق قرار از عابد نیز خوشتر می آید و در
 محراب انکاران ساخته و بگوشه سبزه سلاقیه میبردند و آنرا زنده گفت

از اهد این چه مقام است و این مقام شریف را نام که است را کجاست ابرند
این خانه خدا و بعد صوفیان بصفت ابر در این خانه که در است و

اینها را از دهن پست	سجده چهارم از دهن پست
از شش هزارت این صفت	استوده که است از این صفت
گور است در چهارمین روز	رند کجاست از اهد چون این خانه

خداست که در منزل صدق و صفات این مقام بدست که ابرند
خبرند ارد و منزل پسری که پروای بدرد دارد و ترا که هنوز هوخوا
منی توطن اینجا نه و سوار است و ترا که هنوز بسته توام اقامت
این خانه دور از کار صاحب خانه را که بر وجهند اند در خانه او دل

اینها مقام جدت و صدق	سرون ز علایق حرم قرب
مار که اندیش و نیست	اندیش اینجا که در خور

ز اهد کجاست ابرند قید از می است ارباب فها و دخی لطف صفا الهی
در اینجا درین و هم مختصر بطلیف غنیمت باشد که بر توانوار است
این بطلیف ترا از ظلمت جهالت برماند و ارشاد نقیذ این کرده ابرند

زمر که در او قبض الهمسا	پوینده سر و دگر مرستا
کردت دند در ارمها دگر	از جام حنن شاستنی بنه

رند کف سمغام کالان است نه و بستان کر کف و این منزل و صلا



نه گذر که در صف اگر ساکنان این خانه نوار استند حو

که نفس سخی به من میایست نشان سازند کرا اهل قصر و کمالند اهل ابل

چو اروم بدن چهره شراب نوشم	و که مرده ز حیدرند چو بسند و شراب
----------------------------	-----------------------------------

چرا رویم و بانه شریک بشوم حالا سلاخ من چنان و صفت

در است که آلاش بر حق و از در خانه خدا برم و طریق منزل که نشاید

در مسجد اهل صومعه دازد بگنجد | از گزین که هست نماند بهت

چون رفته به خواص صبا و از راه قدم پست نهاده تا گمان ببر جا

بیکه نشسته و خوف نمان در هر کوه و هر کشته تا گمان بهت رسیده

در نعلب کشیده و زمره از آنجا بمعبد ملک رسیده و بیا از روضه

در ضوآن رکت بعد و محقق از آنجمن عثمان خرا آورده غنچه خوش

ستان دماغ فراغت پسند را چون ساغر بگردش انداخته

در نعره نوشتش بر زبان عقل عاقله حیران خوا غفلت بدار

سایه مرلعه نموده که بگوهر عقل میبردش و مطرب همه برداشته گار

در بامیوشم القصه محمد از دنیا گذشته و از آخرت نیاز گشته گفت

ز راه این چه مقام دلکش و اندک میباشم چه صفت است

نظاره این جمع زین شهر را | از بهر عالم در راه نموده

بنیاد دارند ذوق حریفان | با همه هستند ز خالق جو

کلیشه

زاده گفت ای نداین جان شیطانت در خست عصبان ساکن این جان
از رحمت جدا بند بلکه بواسطه مخالفت این دشمنان خدا بند در دنیا
بواسطه فساد و غفلت موم و در آخرت سبب مخالفت حکم خدا محروم که خدا
نمیخاستد و عذاب است سرفرو دنیای رند چه بدتر از این عاصیان
پیران مغرور که بکمانت ایضا نفوذ و بمصیبت عاصیان برشان نشود

در غضب خدا و خلق مخورند

ایضا نفوذ از رحمت حق را

بموم سخت چشم با گورند

راهی که نموده حق پرستند

رند گفت ای ابدایتان را مقام شیطانی و ساکنان عمارات
مصیبت شروری چه حکمت است که خدا ایضا با وجود کمال قدرت حق
دشمن خود مهور میکند و با وجود عزت اکثر نفوذ بر جمیع متمدن
نیکوکار و دولت میدهد که بر نیز آمال و زرقه حال بدست عصبان نشود
نفوذی نیستند و همواره هجوم مصیبت نشود و رعایت کنند

حکم حکمت مخالف حکم خدا

دیدم دند ز رخ بر منو

انجام مراد ما را از دست

کفای همه جز از خدا میدارم

زانکه گفت ابرند زینهار باین خفت از راه نزدی و بفسانه چاهستان
 و بیهوشی بدانکه صبر خدا اینکار بریاست چه شکم محبت عنایت
 و نهادن در جزای برای ثبوت استحقاق عذاب یک تنبیه امر خدا
 و عمل به ارکان باین خطاست از آنکه عقل نیست چه داند یک چوبیت

چون داسال اجل و برای کمال	با هر محاسن کوشش با هر سعاه
مر خوردن و غنای شدن از کار	پیدا است که قیامت چه خواهد

زانکه گفت ابراهیم اگر با این طایفه ضلالت کرده و شر به ایشان خورده
 نفس خوار و از داری سخت اعتبار را نشاید و اگر مجالست نموده
 بوی صدق را تحقیق ناکند نیز آید بجهت دلیل اثبات صدق سخن منبانی

و از عهده آنچه کوه طکون بر سر آمد	که باد کثرت و باد و راید کوه
عین که عین کار خود میجوید	در سرخ شیده و کوه که بدست
عبادت که نارسد سخن بگو	زانکه گفت ابرند در بارگاه

برهان آنکه دلیل است گاه و گاه ابراهیم از مر سوال تراجم سخن خدای را
 که خدا خواهم شنیده چه جابر امتحان و توفیق را که از راه رانده آنچه تو خدای

بقدم مہمین صمد است

در مدح حال فدا می شہر

سخن حق نیز نیک و بد است

ماکی و تجارت احوال

زند گفت از اہد بد گمانی بخلق خدا منہ و چہالہ رشتہ نصاف از
دست منہ نو چہ دانے کہ این آن مرہب کہ آلاش حسن مرہب است
دارد و این مکتب آن نازک عقل علو راستی ایشان بزدال آورد
شاید کہ ہر قطرہ از این شراب میزان حجم را موجب الطفا شد
و ہر نفس از سرہو این طایفہ ذکر مستی ان عالم بالاراست

وز پودہ راز مکرر کہ است

در بار نمود باد کشتی را بہ

اورست شو نیز زمی اگشت

ناہش بہ کرم دانہ چہر

زاہد گفت از نہ ایک کفر نیستہ سواران بزم شوق الہرست مقام
خاتران و اہی سناہی و شیوہ معنی شناسان عالم معارف است
نہ کار صورت پرستان و برانہ زخارف آجبات در امتحان
مجوہر سخن در حق باطل مگوی کہ نفس ہر بد را چہ نسیخ خود نام
نیک نیستد و در ہر خطا بنا ویر بخود شردہ نجات دہند

و اہل

من از کجا و کومی خرابات	این مصیبت نیست بزرگبار
کرد دل تو این آرزوست	بدا فراق بسنی و میند

رند گفت از اید درین قصه ترا چون بجا بست چرا که عیبت اینجا نیست
 عادت است و خلاف عادت عظم مصایب حالا غبار قید بر آید
 عیبت باز نوشته است و سلسله نقید با پر ترا از ترده و بسته است
 نام بیان تو و این جامع است چند آنکه ترا از ایشان لغت بسیار
 از تو وحشت است تا نامن نقد طبع است بگردیده بخت اسمان زبانم
 و پرده کمان از چهره احوال ایشان بکشایم محالست که بجز و نقد
 و امن از صحبت ایشان چسبم و از محفل ایشان کناره جویم غم صبر کنم
 و بر خط اب مکر و در گوشه نشین نامن حال در زبان ملاحظه مایم
 و با تحقیق حال در اندک دفتر فرستم

سرای عشق است بقیم بفر	استبد کردن سفر زیاده بکنم
سرمایه و نحو برد و آرم	زاید را چون غنایم بر قلم

رند بود و لغت کاتب هر روز طبع و در سینه و حشمت و خول و دور

رنده اندم قدم پنهان نه نهاد پری به از صد مسکده میخانه را بر تو
 ارهسته و از دایه هر کس چه خوشه نگاه از آینه جام از احوال کاش
 بسنان خرمند و گاه در سر و مطرب از جبهه هر عالم کشاده بد از



از به نغافه من و فمست و محبت عشاق در دل پنهان اند نه و بار
 از پنهان دل و در خیر داده و دار پنهان کرد شرح هم نهاد و ندکف ای
 این چه نهادم نه جاست راجه نام که ساکنان این خانه را از کار عالم

بی نیازم رسیم در تبحر این جا را کشف راز می شنود و فاش است
ز افراط گذشته در شمع حرام جام تو صلاح فتنه است هبانه
می بینت چه برین که دارم جام پر کعبه ابرند منم دار فتنه جام
در دهنه از او ابد آنکه روح را بر سرش مخوف و ساکن شعله موصوف و مافوف
استبداد زنت جنگ و استقام شوت جویم بعضی آثار فرج و علی بعباد
آیند و طاعت را انکه از مصلوب صغیر و رانده بعضی اینجا از دبا و جلال
بکثرت سال و سال تبعذات که از بانه صمد محرم حشمت خدا
که ابوی شریف آنری برین کشده و دیدای آن در شربت برین دیده کرد
دادی طریق بزم آمد اول بهر بهر تعلقات عالم خوش شربت سارگار شرب
شبهه دماغ و نصیحه و جویم دار غذا می و مع پرور سازد و مع تعلقات
به لایق تیر مسانم بهشت حال باید و در از دردگار هر عالم باید آرد
جویم است بجز دور ملک خود داده است و بدو در شربت بهر کار حقی در
بار است به لایق خود بار گزیند و درستی و بجز درستی از خود نویسد که درستی
هم از آن زندگانی بر این در دهنه از او دادی دل مجرب از منم

اکنون رخصت ده تا پدرم زاهد را از کجا هر دارشفا آگاهم و چنانچه رود
پر کشت از زنده ما پسر تو تاهات در میرست میست بخوابان در خند بفرست
چه کاف اوت را پانه رسیع و میرغ است اندک ابروت را برت است
مناب که آباکم ربه اب لک دانت قکت اب عکت و اب ارشدن اب از دیر
مقدم است در تیش الزم بنده پر خلاتم که لطفش دایم است در لطف
شیخ و زاهد کاهست و کاهست وند از یکده زودی فقه بخدمت زده
شما فقه زاهد پرسید در یکده چه دیدی از صلوح و فساد چه شنیدی ز
کشت از راه فضا در جوشن خود و سیر ز راهم دست در آغوش بری
صدر یکده را بکله حب آراسته و شعله جلال ز نور کمال
براسته شربت جام بلور سیر مغوغ قلوب عین بود و غفر
با تو غیش و اسرخت متکبرین قومی از خوارسته بدوست پیوسته
متکی ز نور صدق و صفا و بری از شیمه عجب ربا ملت

مبین حق که لایان غفور کاغذم شهنایم که خردان بکلند
علامت در درشان بکرم نه اکرده که ازرق کبار کلند

ز ابد گفت این شهباز فرست عطا داری که از دست نفیست
 که بدو اینک پنداشت و معفدی بر آنکه با خود مغرور داشت
 اگر نه این سخن شنیده حرام احلال شد چگونه از عهد خود



و آنان بر آید بد آنکه هر که بد کردار است بد را بخت دهانه
 و غیر کردن بد از بخت نویسنده حالا که میخانه را معبد بد
 شاهد احوالست و خیرا که نشان حال تصور کرده بر اوست

شیطان بر راز مریدان	را از هر که مریدان بر مریدان
خان بر کار بدینکوبد	هرگز نکند اگر بداند که بد

رند کعبه ای را به تو میانه را تمام میسر خواند و می الت فساد و
 حال آنکه هم فتنه میسر عرض غرور است اینها از کفر میانه و رفته
 شیطان زرق و بهشت اینها در شرب میخواران خطا اگر میانه را خا
 از خدای میخواند خدا بر همه حاضر نمیدانی و اگر در این خانه بود
 خدای اعزاف دار می پس را بخانه به شرکت بماند آری

شیطان از خدا بهشت روگوش	هر جا که خدایت خدای است
به باد خدا مشهور سلطان	همچو شیطان بن ازین

رند کعبه ای بر ند چون خدا همه حاضر است و باحوال همه ماطر
 مسجد که معبد عابد بهشت بهانه زکات و قیام نهاد در و در میانه
 که جمع خاندان است تا همیشه از باب در در آن معبد است
 چه و بدو در این مجلس از محسن چه شنیدی اگر فرست شیطان
 روز کار تو نیست همیشه از میانه بهشت بهشت

غافل از غیر صحبت و سماع	خاطر از معرفت حق منحرف دارند
اینها را اگر از فایده پسندید	ساکن در سانه صد دارند

رند گفت ایزاده چون نظر تا کشم چنین خطه نمودم که ساکنان کج
 نمودند و محکمان میخانه از خود مشغور عابد منسوب را غمناک عبادت
 خود را انداخته و غافلان میخانه را اعتراف خطا از خواستند و از
 این خطا دیدم در صورت صواب اینجا صوم دیدم در کسوت حق
 حرمان معرفت را امید غفلت عابد منسوب را بیم از غفلت
 لاجرم از حفظ هم خورای بودی پس کشدم و بیدارستی بوسه

از علف و سبزی دم و کوفته اند	ایسر سبزه را بابت علف و
رغبت بختان نیست معتبر حرام	ایر میخانه به عیب نیست رخو
منه و جا که در دهن از خود نام	ایزاده گفت افغان بزرگ

افغان دینا بیدارم افغان صنایع عفو در کیفیت شراب هم بسیار کاش
 و هم حرمان چهل دین عجب دارم که کسر به بیایم شرف عفو مرا خنک کند
 چراغ و سبیل و شفا رخو کوشد برانم که اگر خدا نیل مرا حرام نفرستد

کسی غلبه آن نبود بر نصیب که از کجاست شراب بوسه می‌دهد نصیب

بلکه می‌گفت حکم سعادتی

خبر که خداوند از آن می‌شنود

بهمه چیز آن را می‌داند

آنکه سر که ز امانی لغت داشت

لبسته بخوار بود و بود

رنگش از ابد بدیدم که آن

در حرمت خاصه بن سبب از هر علت تمام است چرا که نفس طاعت که

مرا بدان لایق انداخته و بوسه می‌دهد و از عجز و سرافرازی

انعام آن بزرگوار که با بزرگوار است و سرافرازی خدا بشویم که خدا

داد من از او بستاند و مرا بر خور طالع من رحمت رساند و طاعت

نفس است که دارد و سپردن

بر من در خبر بند و را می‌آید

من هم می‌گفتم چنین ظلم نمی‌کنم

بیکار شمران فعل خدا جل جلاله

و امید است که چشم از باب طاعت آن در صورت شود صاحب معصیت

بزرگوار مغفرت که بگذشتن که مغفرت موقوف معصیت است و از باب معصیت

محک شده مغفرت

نا شده معصیت و عوام و دوا

در عیب معصیت است

عقوان رینا و شوخ و خنجر

هر کس که می کند مغفرت	فایده محبت سر صواب
-----------------------	--------------------

مرغوب بدین و هبط کند طبع مرغوب نرمی آید چرا که اگر کسی
بخواهد عمل بر سر مظهر عدل است و اگر بغفور و سپهر عمل مغفرت است
چون خطا صفا چنین آنچه که گشت از بنده لاف نکند آن خطا

اهل صواب اگر چه حرم نمایند	به شد در خوش نمودار بکشد
در اهل معصیت صفت سکندر	وقت غدا بعل و هم منت

را به کشت ای ند اگر چه مغفرت بجا و از از صد خطا و عفو از فعال
اما شرط است که فعال ند کور بود و ضرورت صد و ریاض باشد
و نفع بفرز دی از آن تا به سوسنه استغفار آن قیام نماید و تا
کمان ابرو است بر ت کشت بد عجب دارم که هر که همیشه و قاحت باشد
سازد و در خانه امر و نهرا اندازد از عفو و شرف و کمال ذی

مغفرت خجسته بند	هر کس که ندانست کجا هر روز
در تضرع و عفو را هر روز	و آنکس که کند معجزه عفو
بچه فایده و نادر و آهر دارد	رند کشت ابرو به کله نوید

بر زبان راندی و فیانه مردمان خواندی آنکه نفوس بعد مصیبت
 خانه رحمت بعد طاعت پشتر از جو بدیشان است متوالت که شکر
 پیش از است اگر آدم صفر اندیشه و عبادت است که عالم علم ابرو میفهمد این
 فیض یزدی در از طایفه موبش و شجر بنه نه بخورد و جو غصه است با خود را
 موصوف ساخت بدین وسیله رده از جهره غصه مرد است

عابر شدن از گنه کجا در خانه
 این شبهه شعار مرد و مادر است

ما هرگز هم گم کردیم زنده است
 ملا از گناه نیست چنانچه می

زاهد گفت سر زنده افتد از غم مانع کرده و دلا بر طهر می آری یعنی خط
 من دارم می یاد که این صورت میفرار کنی بصبحت به و نه مناهر در صبح
 صورت حال تو خوانند و حال بدی بجز دنیا و لا تو نیست استند و خط
 این موجب افتاد مصیبت شود و اثر این خط بر تو نیست و موجب

در بر کفر و شوم و چهار کفن
 ارشاد بدین نزد است نهان کن

قد و هر مخالف حد کار کن
 اسد خطی بجا جان بدید

زاهد گفت سر زاهد متصدیان ملک عالم و دبران امور سعادی آدم که بر

عذر جابدين در آن

و پسر از من بالاترند و بعد از حکم از من توانا و هر چند صدق و نفاذ و دوست
 صدمی کشیدن نادر داده اند و سایر سخنان و جلوه شاه با او است
 مستی می پرور و نظر بازی و در عالم کشد آند درین فصل طعنه ترا چو بستاند
 مرا و در جوابها که می آید هر گاه در هر چه جمیع طوایف فکر و نظر کنم

در هر شریعت است فعال حرام	اینکه شرعاً از دور نگذردم
لا وجه توان گویند سر نظام	داده است بارنگاه خیر نظام

ز ابد گفت هر روزه بر هر چه می باشد قیامت که مستغنی از این اکنون
 و که کیفیت آن رسیدی و تو نشانی کن و بدیده از از زمان کجا بروی
 منافع آن میان ما و دیگر که فایده پسران می آید که گریز می فرستند
 خدا آید به غایت که کسی نبرد از اندک مصطفی است

عبر مرگند خدا کند نفع گزین	عیش آن سر که گریز از غلری
چیت بهر شکر چه آن درم	مرگند از سر بخشنند چه

رند گفت لیر از منافع هر کدام را بخواه از چهره و صوم و بدستند و چنان
 به بیان و نواید باده را که ثروت میانه ابرکت عمارت شاه تحقیق کند

چه حاجت تفریزبان معبر که کجا بر خدایر ششال دارند یقین که به از سر آ
 نرازند و بعضی از طریق طاعت غافلند متواریست که بار کعبه را میزند چه
 بهتر از این که شراب از ایشان میفرستند و عالم را از فساد ایشان برهانند

مرا که طبع نوبه کردار	افغان تو بدون زر خار مایه
در شب بار بار سر زد	مهرش که سبب از شب بار

مجموعه مرود و حویب است دیگر آنکه نفس متواریست و او حیرت بر آید و عفت عظم
 فوایدش آن پس که شفعه مانع داده آنرا قافله نهار و لکس شوند و او می بیند

آوازهای خوش می اندازد	باده برسد دارد از آن به ادراک
شاید این حال و وقتها و لکس	وز که دورت پاک می سازد و غنچه را
ست را از آن و سارهای میوش	زاد کشت از رندای که مدح مرصوف

کرده است است و است و این که دلبر عزت یابد پندهند برهان با منشا و
 کفر که محک ادراک سازست نه سبب قبول بلکه موجب خوارست چرا که پیاز
 عدم است و ضرر طمع جان و اهر نه از باب عفت با این نظر است و
 در دل احوال طبع لغت از او اثر خری که مردود است و در نفس الدمر

باعث بسیار طاعت در جرمم که چرا پسندیده اند و در برابر عین

دارنگی بس صفت دیده اند گفت سازم خضر لعل و طرب

در رغبت اوست چون غنچه

وین صفت عقل و ذریک است

زندگشت از این نغمه و کس کند

از این کمال غایت است

کلمه گریه و نوحه را از این خوشتر ندانم بالاست روح از غنچه سر

و از این نغمه است جگر میانه هر شعبه از مقامش روح را از این نغمه

از این نغمه هر کجا حق بازی بیل این لذات لازم ادراک است و نای

شوق ضحیت طبع پاک فیض نغمه ساز و شرف حسن و از این کس نشن

عشق را بکند از در موقد طبع فرود آمد از در و قیاس از این نغمه

بهر چه نغمه را نغمه از این

حسب عشق است صد العطف

ز این کشت لعل ساز را چه ظهور مبدان و این اندیشه حجب

و حسن آواز و به طبع شکر می رسد هر کس سخن می خواند آن فکر نیست چرا

که عشق بدنام کند بنگار است و پیوسته با کان بیره سر انجام در طبع از

که عیان چهار بدست بود هر دو را از کور است بگویم بماند عجب دارم که با

فایح آن چرا خوش طبعان بوس نمایند و با آنکه بر دست حق مظلوم بگویند
از آنجوبه مرستیاند آبا از منافق آن چه دیده اند و از فواید آن چه شنیده

اگر کسی عیش را بگذرد برود	هر که سودا را نشناخت کسب دواند
---------------------------	--------------------------------

ز دهشت باز بد سخن از مجاز بگویند و را جمعیت مریو نه بد آنکه حق در صدد
کوهر است باده است و حقیقت نفس ناطقه هفت بار کانیات از دایره دارد
و قصر کبریا در رسته چهار بسیار و شوق مستور از صفات بیانیم و معبود و بار
دانت بخوانیم عشق را سبب بند نام و موجب خرام آن در که از جو حسی
خوب رویان جز دار است در مشایخ جمال مجربان به چشم که نیست

هست آن حسن التوفیق و حسن در	بهترین قدرت کماله فیض معصیت
عشر اعظم است که عین محبت بود	اگر مباد از نظر الضمیع قدرت

زاد کشت لیر اند عشق را با حسن جان روح میم است نسیب حسن
مجاز به حب مجربان و سبزه نصیب کائنات هر کس نظر نقیض بر حیزه حب
حسن انداخت خور از نور عالم حش بر نام لور که عید از جام محبت جود
کوشش کعبه دنا و آخرت را و اموشش کرد خون حسن بنظر عینه شهرت خاطر

جاست آن بر مکتوبات هرست عجب با وجود ضوئ کسری تمام حسن صورت
مفر شایان عالم بصیرت با در غنایند و پیوسته بآن ملک

بسر که مکن مثنوی حسن صورت شایان	عشق او هم باز دال و صورت حسن
عشق را گشت تزلزل حسن را بهت حال	عشق جنسی بی ثبات حسن بفرمان
خانان فتنه شوریدگان بحسب	ناب لعل ز جان دام را بهت

ز نیکو است از ابد اینکه رخسار غنای کوفه و از جهل که ذوق مکتوبات
حسن آنکه در صورت و جبهه الوجوه و طبع و لیس و سیر و مکتوبات
بهر منظر نور الهی است و ثناء فیض ناما هر تصور زوال حسن و حال با دامن
چرا که ز اهل حقیقت آن نیست بلکه مظاهر است در بره و در هر عین و مکتوبات
دارد و در هر کوفه آن مخدزه بوده و مخا جلوه ظهور اگر چه در انبساط در مکتوبات
و اگر کسوت باشد میرسد در اوج نقصان از صورت خوب کیفیت مکتوبات
نهایت زکات هر حال محو حقیقت مکتوبات ز تو انی نور افرا

کمان بر که در آینه کلر است عشق	جنون است که در هر خوب کلر است
ز صورت است هرگز ز لعل مغیر بگو	نما هرگز مغیر مدینه صورت است

زاهد گفت هر چند اوقات در سافه در گشت بود کار و در مجادله
 گشت ز ترانصباح فرمودند و نه مراد از نو بودی او اگر بوی لعل
 نوساخت جویم علقه شودیم دهر لغت گیرد و اگر کینه رفع می لغت بوی
 گویم صفی دل نورقم قبول نمیزد و در من چاره کار نیست هم جویم که چای بکشد

در داکه مراد و شیرمان بر سبزه	در کار تو نام کابیان بر سبزه
غبار سخن ز نیت کارم هم	عمر است شد سخن بایان بر سبزه

رنگ گشت از راه و دچرند که سبزه فایا بلند و هر چه صغیف صورت
 همند اقول بایکه دام راه زاهد سبزه پاکیزه دست تویم ز ناک راه زن
 صاحب یقین است در هر مقام که این هر چه صغیف حقیقت رند و زاهد یقین
 در تو مظنه بادارم می لغت از نیت نو در صورت ز ما دارم می لغت و صحت
 و بسیل از نیت هرگاه شب این عفت از میان بر خیزد که زاهد از نیت
 و صفت که ز نیت زاهد رفته رفته زاهد است و نیت فانی شب زرق عابد

زاهد ز باز و سخن سبزه	در نیت سادک رند نیت سبزه
هرگاه شوند هر روز هر چه صغیف	مختصر و کون نیت و زاهد در نیت

زاید گفت سر زنده را بر اید را بقدر فایده هست بویژه آنکه اگر چه در غنیمت
 طاعتها را و را باطل میافزود اما مشاییده حال او دیگر بر این غنیمت طاعتها را
 اگر بطن او بخارن غنیمت طاعتها را و در صورتی که غنیمت طاعتها را در دلتا عمل ^{فایده}

با آنکه فحاحت میسودم	از قرب خدا اید را با محراب
خوبست جور نمک و لعل ^{دارد}	ارشد طریقی با غنیمت

زنده گفت سر زاید بد آنکه نوبه هر اسم غنیمت است در این جزو قرب و کنا و بویژه
 با در آن غنیمت نوبه هر اسم که لذت مناجات باشد از آن نیکو شده اند
 بر از آنهاست که لذت نوبه هر اسم که لذت مناجات باشد از آن نیکو شده اند
 اند سخن به نوبه هر اسم که لذت مناجات باشد از آن نیکو شده اند

در فخر خط فایده هر زمان	زان فایده آگاه شده هر زمان
با آنکه که نوبه هر اسم	بهر رغبه در منت به کین

تند که که کفایت مناسبت میسودم و با بر سر آن شدم عین که هو را بقدر خود را در دلم ^{دور}

دلگشت با کار عالم است	از بهر جهان شایسته علم است
مرحور و بدفع غم در دست ^{فدای}	بدر بخت کفایت بهم است

ز ابد گفت ایرند نور برسم غنچه خود مانده و آنچه در کفتم بجا نیاوردی معصفا
 مرا بدلائل باطل که در غنچه غنچه هیچ بر آوردن این نشان نیست و اگر کردی
 اگر همه احوال عالم با طریقت حق کیست اگر اینها همه در جوهر ندارد و در جوهر

لر آنکه در جوهر از نور پر است	اندیشه عتبار اوضاع حق
کوئی که همه در جوهر مطلق دارند	کره است و جوهر حق جان کره کی است

رند گفت ایراد باطل در سخن کائنات میان جنیت و نفیر و اورا در جنیت

بحث وجدان باطل حق و احوال	احوال خلافت ایشان در جوهر
ما بر خیزیم از میان باطل	بر در مخصوص در کفتم حق

عاقبت الامر زاده بر سر بر خلاف اینه حال آنکه در درت را می گردید
 و رند از سو خط برسد و گفت صورت احوال را از لیر نور بر عیث ردایند
 هر روز می گفت گذشته و از وقت گذشته بر تنه و حدت سیده طرفه اول

در بحر محبت است و در دایره محبت	در کفر فنا خور و دوا است
هنگام که غنچه بیا سکا و بدی	خیزد از میان کینه میانه

منت آن ببعون المکات الیای می شیرین معطره حور و عطره

فهرست
کتاب

و چند برپای

و نا طاهری

مناجات خواجه
عبدالله انصاری
و رباعیات شیخ ابوالفضل
التحریر محمد مطالب معصوم
که بجهت مطالبت مشرف گرد
از آراء و سیرت نجاشی
ان قصه در

از جلال محمد بن

و منجه از طاهری

و در غم

کتاب مناجات
عبد الله انصاری
رحمته الله
علیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلاة والسلام
على خير خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد قال الشيخ الامام قدس
الافانم سالک سالک الشریعة فاسک مناسک الطريقة کاشف
الحقیقة برها الغارف سکا الواصلین و مرشد السالکین
المحققین ندیم خست بادی حق عبد الله انصاری نور الله مرقد
ای نور و رحمت کائنات ابوی رحمان آمد باد تو مرعاشقا نر اوس
جان آمده صد هزاران سچو موسی هست ره کوشه ربانی کوشه
ویدار جو بیان آمد صد هزاران عاشق کشته پیغمبر امید دریا بان غمت
انده کویان آمده سینه پیغمبر سوز بحر تو بر بیان شده ویدار پیغمبر درد

عشق کربان آمده عاشقانت لغره الفقر و فخری میرتند در سر کوی
سلامت بای کوبان آمده پیر انصار از شراب عشق خورده جرعه بهجو محنون
کرد عالم دست سیران آمده ایگر یکیک بخشند عطا و ایگیمی که پوشنده
عطا ایصدی که از ادراک عاجد ای صدی که در ذات صفات پیمانی
و انخالق که گرامن از انما و ایقاد و یک خدای راسترا که جان ما را صفای خود
ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را صیبا خود ده ما را از روی رحمت
انده که آن به بگذار ما را بکه و مه عطا یارب ل مارانو بر حمت جان ده
در دهم را صبا بری در مان ده این بنده چه داند که چه بپاید گفت
داننده نوی هر چه نو دانی آن ده الهی عذر ما را بپذیر و بر عیبهای ما مگر
الهم سر خود بر باد دادم و بر تن خود پیدا دکردم و شیطان لعین را
شاد کردم الهی این شر خطرو این سر را هم نیست بستم که بر که جز بفضل تو نباشم
نیست الهی هست بود و نبود من بجانست مرا از کرد این جسم باطل شاد
برسان الهی تر سالم از بدی خود بپام ز مرا بخوبی خود الهی در سر خار نو
داریم و بزبان اشعار نو دایم الهی اگر کو نیم شنای نو کو نیم و اگر جو نیم رضا
تو جو نیم الهی بنیاد دینید مرا خراب کن و باغ امید مرا بی آب مکن الهی
بر سر ما خاک حجابت نشان مکن و ما را ببدی خود گرفتار الهی از چه جویم
مهر تو گریدم و جامه بلا سر پوشیدم و برده عاقبت دینیدم الهی

که در دنیا بر نخستیم که در توانگران عینکری بدرویشان و مسکینان
و فقیران نکر الهی نوکریمی بر نخستیم که بر مطیعان عینکری بر ما عاصیان
نکر الهی هر که ادعای محبت خود دادی من وجود او را بیا دستی بر او
الهی هر کس از آنچه ندارد و مفاسد است من از آنچه دارم الهی اگر طاعت
بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی پستو جای شادی نیست
و جز آرزوی تو آزادی نه الهی هر کس ترا شناخت هر چه غیر تو بود همه را
پنداخت الهی فضل ترا اگر ان نیست و شکر ترا از زبان نه الهی دلی ده که در کار
تو جان بازیم و جانی ده که بر سر کاران سازیم الهی یقینی ده که در آرزو ما
باز نشود و طاعتی ده که صعوه حرص ما باز نشود الهی دانی ده که از راه
نیفتیم و پناهی ده که در چاه نیفتیم الهی طاعت خود مجوی که نایب آن
نداریم الهی دستم گیر که دست او بزنند ارم و بپذیر که پای کر بزنند ارم الهی
چه آورده که در وانشویم و بپرس که چه آورده که رسوا نشویم الهی عقیبی ده که
اندر دنیا پیرا نشویم و توفیقی ده که در دین اسسوا نشویم الهی بخمد از ناپیشانی
نشویم و برادران ما سرگردان نشویم الهی نوبساز نادیکران ندانند و تو
نواز نادیکران نتوانند الهی نوبساز کار من و منکر بگردان الهی دلی ده
که طاعت افزون کنند و توفیق طاعتی ده که بهشت هموار کنند الهی عی
ده که در آن آتش سوزان بود و عملی ده که در آن آب زرق و برق بود الهی دید

ده که ربوبیت تو پند و دلی ده که خیر عبودیت تو نگریند الهی نفسی به
که حلقه بندگی نو در گوشش کند و جانی ده که زیر حکمت تو نشیند
الهی با صلاح آر که بسا مانیم و جمع آر که برین شبایم الهی ظاهری داریم
شوریده و باطنی داریم بخواب آلوده سینه داریم به آتش و دیده داریم
پر آب الهی یافت تو آرزوی ماست در یافت تو نه نیاز و بی ماست
الهی آنچه نوشتی آید و آنچه عبد الله گشت فرا آید الهی از گشت تو خوان نیاید
و از سوخته تو دود گشته تو بگشتن بشاد است و سوخته تو بسوختن خوشنود
الهی مادر دنیا عصیت میکردیم دوست تو محمد اند و مکرین میشد دشمن تو
ایلیس شاد و فردای قیامت اگر عقوبت کنی باز دوست تو آمد و مکرین شود
و دشمن تو شاد الهی و شادی دشمن خود مده و دو اندوه بدل دوست
خود منه الهی اگر برسی حجت نداریم و اگر سوزی طاقت نداریم مانیم هم فلان
بما به و همه از طاعت تو بی برای الهی اگر یکبار کوفی بنده من از عرش ملک زد
خنده من الهی اگر کاستی تلخست از بوستانست و اگر عبد الله محبت از
دوستانست الهی چون در تو نگریم پادشاییم تاج بر سر و چون بر خود نگریم
خاکیم بلکه از خاک کمتر و فایعی پیوسته و لم دم از رضای تو زنند جان
در تن من نفس بر ای تو زنند اگر بر سر خاک من کیاهی وید از سر بر
بوی وفای تو زنند الهی چون با کاز استغفار باید کرد تا با کاترا

چه باید کرد الهی گفتی بر آن داشتی و فرمودی مکن نیکو داشتی الهی اگر
ایلیس آدم را بد آموزی کرد و اورا کندم که روزی کرد الهی چون جانش
چکویم و چون ناظری چه جویم الهی چنی و سیدانی و بر آوردن بنوانی
الهی چون همه آن کنی که خود میخواهی پس از این چاره چه میخواهی الهی
خواهند که در تو نکرند عبد الله خواهد که در روی نگری الهی علمی که خود
افراشته نگویند و مکن چون عفو خواهی کرد آخر اول شهر مسار مکن الهی
امر ز بدن طبعان و عاصیان چه کار است و کرمیکه همه را رسد چه مقدار
الهی اگر دریای عنایت تو موج زند خیانت که پیدا آید و چون چشم حمت
نگری کنه که نماید الهی آفریدی ایگان و روزی و ادی ایگان پامز
رایگان تو خدائی نه بازار کان و باحی من بنده عاصم رضای تو کجا
تاریک و لم نور و صفای تو کجا است ما را تو هست اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجا است الهی هر که را خواهی بچ انداز
با ما در اندازی الهی اگر چه چشم و چراغ است بیدار تو در
و داغ است قطع اگر چه مشک از فرخوس بیم است دم جان بخش چون
بوست ندارد مقام خوب و نخواه است فردوس و لیکن رونق
کویت ندارد الهی اگر نفسی بنور دازم مجبور و مقصور که پر دازم الهی جمال
تراست با فی زشت شد و زامدان مزد و زشت شد الهی اگر بد و زخ و زشتی

دعوی از بیم و اگر بهشت فرمای چمال نو خرید از بیم الهی عابد
تو حاجت چون دانی بنده بچه محتاج است الهی کاشکی که عبد الله خاک
بودی تا نامش از دفتر خود پاک بودی و با عی دی آدم و نیامد
از من کاری امروز من کرم شد بازاری فردا بروم بخیر از
اسراری نا آمده بودی به از این بسیاری الهی همه از تو ترسند
عبد الله از خود زیر که از تو نیک آید و از وی همه بد الهی اگر همه عالم را بد
گیرد چراغ مقبل نشسته شود و اگر همه جهان را آب گیرد و داغ مدبر نشود
الهی ابو جهل از کعبه می آید و ابراهیم از تاجانه کار بنامست باقی جهان الهی
و طاعتست کار بنامست و با عی آنجا که عناست دانی باشد فسق
آخر کار پارسا دانی باشد و آنجا که فکر کبر بانی باشد سجاده نشین
کلیسیا باشد الهی تو انکران بزرگسیم نازند و درویشان فلان بخش
فتمینا سازند الهی دیگر این است زبند و من است ساقی از ایشان
فانست و از من باقی و با عی مست تو ام از جرعه و جام از آدم مرغ
تو ام از دانه و دام از آدم مقصود من از کعبه و تاجانه نوئی و از زمین
از این هر دو مقام از آدم الهی آنرا که خواهی آید جوی و روانست و آنرا
که خواهی چه در مانست الهی در اصفاد در دام آدم نور بخشی و در حصیان
بر فرق ابله نور بخشی از روی ادب باید کرد و یکم اما در حقیقت نرفته انجمنی

الهی روز کاری ترا چنی نسیم و خود را می یافتیم اکنون خود را بچویم ترا می یابیم
و با آغی از صبح وصال بخیر بود عدم اینجا که من در عشق تو بودیم بهرسم
روزانه اگر کسی نهیم عدم شهباکه غم تو هست چه پیش و چه کم الهی بر عجز
خود آگاهم و بر بچارگی خود کوه اسم خواست خواست هست من چه
خواهم الهی اگر امانت را نه ایمم روز نخست میدانیستی که چنینم الهی چون
سکه ابار است و سکه اودیدار است عبد الله را با تا امیدی
چه کار است و با آغی در بارکت سکان ره را ابار است سکه ابار است
سکه اودیدار است من سکه دل و سکه صفت از رحمت تو نمید
بنم که سکه و سکه ابار است الهی چون آتش فراق دشتی آتش در
جهمی اینکشتی الهی بکش این چراغ افروخته را و مسوز ایندل سوخته را
و در این پرده و دوحته را و مران این بنده آموخته الهی هر بانی که شکسته
تر بر بام عبد الله نهی و هر دلی که خسته تر بر مقام عبد الله دهی الهی
تا نتوانستم ندانستم و چون دانستم نتوانستم الهی بجزمت آن نام که نودانی
و بجزمت آن صفات که تو چنانی ما را از در خوشنویسی و بفریاد ما
که میتوانی الهی این چاشنی که دادی تمام کن و این برقی که تابانید
مدام کن و با آغی یارب نه تو آنچه من کد امینخواهم افزون
نه هزار پادشاه میخواهم هر کس نه در تو حاجتی میخواهد مرا بدهم

از نو نور میخواهم الهی اگر بد عافزماست قلم رفته راجه در ست
الهی اگر عبد الله را نخواهی سوخت و زنج دیگر باید فروخت و اگر
نخواهی نواخت بهشت دیگر باید آسایش داد الهی چزارم از انطوائی
که مرا بجنب آورد و بنده آنم بستم که مرا بعد از آورد الهی صحت و ستان
مایانست و صحت غیر ایشان تاب جانست الهی هر که را خواهی برافتد کون
که با درویشان در افتد الهی کل بهشت در چشم عارفان خوار است
و جوینده ترا با بهشت چه کار است الهی شب فراق اگر چه تاریک است
دل خوش در ایام که صبح وصال نزدیکست رباعی عاشق که دل از
وجود خود برگیرد اندر رود و دوزلف دلبر گیرد باند که عجب نباید
از دلبر او که او را بجمال و لطف در برگیرد الهی چانی ده که با آن کوی
مهر تو بونیم و زبانی ده که با آن شکر آبی تو کو نیم ابغز نزد دنیا جانی عبور است
نه شهرستان شادی و سرور با طبیعت با قاست و بساط طلیت
بی استقامت تخم آن نشین همست طلاق داده ابراهیم او هست مخانه
محنت و پیداد است مرد و درانده جنید بغداد است جرعه جانسوز
لمخی است پشت بازده شفیق بلخی است کرشمه غفلت و بدنامی طبعی
نظر باز بظلمت حق دیرستان و در بهمت را در است مرد و شیخ ابو سعید
ابو انخیر است بگذشته انقیاست و بر گذشته انقیاست طالبان دین

وزبان عذرا و کلبل و اهل عبرت را ایندلیل که فل متاع الدنیا قلیل البعزیز
نظری کن بقبرستان و غافل مباش چون کسان تا به پی که چند برهنتا
هزار خفته در آن نازنینان صد هزار که همه سعی کردند و کوشیدند و در تاج
و امل کوشیدند و مانند مای بغم خوردند و چمنها پر زر و سیم کردند و کمرهای
بر میان بستند و کلاه جو ابر بر سر کشند و سوداها و سوداگر و دجیلها نمودند
نقدار بودند و عاقبت مردند و اینها اینا شدند و غم دنیا بردل گذشتند
و غم محبت دنیا بر سینه کاشتند و آخر حیرت فشد و همه را گذشتند تاگاه
همه ابد مرک کشانیدند و شربت مرک از دست ساقی اجل چشانیدند و بعزیز
از مردن تنبید شمس و حاصل مل بردار این پیش و اگر نه وای بر تو و دوزخ ما وای تو
بدانکه در خاک و کستان دعا می خوانند و زبان حال گویند که ای جوانان
غافل و حاصل وای پیران جاهل کابل مگردید و نه آید که در نمی یابید و سران
و هو سر در نمی آید که ما حسان در زیر زمین در خاک و خون خفته ایم و چهره
در نقاب است نهفته ایم و هر یک مانند ماه و دو هفته ایم و در کجیفه از باد شما
رفته ایم و ما نیز پیش از شما بر سباط زندگانی و کامرانی بوده ایم و سیر کج
سوده ایم نشاط جهان فانی نمودیم هیچ عقده که بکار آید نکشود و یکم پنهان
بجوزه دنیا یکیم عاقبت شربت مرک چشیدیم از زنده گانی و فانی یکیم
تا بمنزل قیور رسیدیم ناچیز شده خود را دیدیم هر آنچه کشیده بودیم در دیدیم

خو من سبب دینا داده و بجاک حسرت و عنا افتاده نه از اهل و عیال و بدیدیم
مرحمتی و نه از مال و منال باقیم منفعتی فایم با اینهمه امت اگر در پیش روی
قیامت اکنون ما را نه فراشی نه بالشی نه سامانی نه فماشنی نه جانی نه ندانی نه مکان
صوت نه صدای نه سیم شست کدای هر یک متبلا الصبد بلای خط ما از دنیا
حرامست و کوشش ما نصیب کرمانست و فتنی که ما را اسکان بود و کوه
مراد در کان بود و کردیم هنری و بخشیم خبری در پریشانی افتادیم و دل
بدینای فانی دادیم اگر ندارید جنون در مانگرید کنون که روح ما میزد و شک
حسرتیارد و تغزیه خود میدارد اکنون چه چاره که چاره ندارد حال ما پریشان
و کردهای ما پیش رو آرید براه و بحال ما کنید نگاه که نه از تمام ما خبری و نه از
اجسام ما اثر نیست ابدان ما ریزیده و استخوان ما پوسیده خانمان بلوای
مستزل و مقام ما سر در بستر مادی گیران نایب و یتیمان ما از خانه غایب لبان
ما بکرو آیمخته و دندان ما فرو رخته حسرت ما را خاک خورده و استخوان ما را
باد برده زبان ما فرو بسته و دمان ما در هم شکسته مزع روح ما از سر بریده
و سبزه حسرت از خاک مادمیده مادر خاک شیره و شماد خواب خیره ایت
فی ذلک لغیره ایغریزان شان خرد مندی آنست که دل از دنیا بردار
و خواب غفلت را بگذار و پیش از رحلت دنیا حاصل کنی نه اعتقبی که دنیا
بشانی و بقای نیست و آنرا با هیچ کس و فانی نه ای غریز قیامت فرست

مکن و از معصیت دور باش و در طاعت کوشش نظم کن اگر در ظلمتی اینک
 مراجعت حساب امروز کن فردا چه حاجت هم اکنون حکم کل مر علیها
 ستاند از تو اینک تخت و تاجت بکج تخته نابوت افتی بخواری که بود تختی
 ز حاجت کنون از حق فراغت نیابی بگو آئی بدانت اضیاجت ترا
 پر میر باید چند گاهی که فاسد گشت از عصیان مراجعت کساد می رفته
 افکن ز توبه که چون فردا شود مینی و اجت ز پنج فسق و زرق ای پسر رضا مگر
 فضل خدا باشد عکلا ای اهل جاه بی بازار بگاه و مسجد بگاه شب و روز بگاه ^{کنه}
 احوال دین بتماناه نه شرم در جوانی و نه در پیری شمای از کودکی تا پیری همه
 پاکی و دلیری عمری بکاستی عذری بخو استی مرکب در کین و مقامت نه بر زمین
 و باز گشت نوبت العالین و جوانی ملا بعقل و در پیری بچا صغیر دینا بردار
 از اخوت غافل نظم و لا در کام خود می کن نظر ما که در راه نومی بینم خطا کشتا از خواب ^{بمعلت}
 چشم نامن بگوش و بپوشش تو گویم خبر ما نکرد خلق کو رستان بکنده ز یک شیر ^{فنا}
 جمله سپرد با شایان چه رویند در خاک کز ایشان در جهان مانده اند
 چه در پیش است مرک ای پسر ارضار نما شای جهان کن در سفره بدانکه دنیا سر
 ز گشت و آدمی برای مرکست ایست باریک و چابست تار یک و ای پسر کسی
 که چراغ ایمان را گشت و باز مظالم بر پشت نظم کن مگر که آه فقیر می شوی و نازد
 فغان و ناله بپوش و ملا یک اندارد ز تیر آه بنیان اگر غنبری ز سوزینه

تا لان که تاوک اندازد بوقت نیم شبی که بگوید اللهی هزار هجوتوا از خانه
بر اندازد هزار جوشن فولاد اگر پوشی تو ز آه کرم فقیری چه موم بگذارد
متا ز بر سر مظلوم ساکن این ظالم که درشت شده ایام بر سر تن از درون
مخرج بنوا مختراش بدانکه روز جزا نیز با تو پردازد اگر بکن کند ساکن
خزانه ترا در چشم اندازد ز جورهای نه مانده منال عبد الله که
کرمی نهند کرد کار بنوازد اید روش چندی کن که مردی شوی صاحب
تجربه و دردی شوی بهمت درویشان و برکت مزارات ایشان چنانکه
توزر و دول نواز حب دنیا سر دشود که دنیا باز بگاه کودکانست و عادت
و شبیه او آنست که پیوسته خود را بپاراید نامردمان را پاز نماید و بجا
خواهی که در این زمانه مردی کردی و اندر ره دین صاحبی مردی کردی
روزان و شبان بگرد مردان بگرد مردی کردی چه کرد مردی کردی ای
عزیز بدانکه حقیقتا و تعالی در ظاهر کعبه بنا کرده از سنگ و گِلست در بن
کعبه ساخته از جان و دلست آن کعبه ساخته بر این خلیل است و این کعبه بنا کرد
رحیم خلیل است آن مقصود و مومن است و این منظور حضرت سبحان آن کعبه
حجاز است و این کعبه زاد و باغی در راه خدا و کعبه آمد منزل یک کعبه
صورت و یک کعبه بدل تا بتوانی زیارت لها کن کافرون نه هزار کعبه آمد
بگردل ابغریز دنیا نه جای سایش است بلکه جای ز مایش است یکی را

همت بهشت و دیگری با بل بکشت مع بکیر اهمت بدوست ای من فدای انکه تنفر
همه او است طالب دنیا بخوره و طالب عقبی مزدور است طالب مولی مسرور
و باعی دنیا طلبا تو در جهان بخوی عقبی طلبا تو از حققت دوری مولی
طلبا چه دلع مولی داری در هر دو جهان بطف و منصور می بدانکه چون
از خودی خود بریدی بدوست کسی بدی ابغریز اگر طالبی راه پاک کن
و پشت بر آب و خاک کن بهوشن باش و مخروش شکسته باش و خاموش که سکو
شکسته بدست برند و درست بیدوشش اگر داری طرب کن و اگر نه دایمی
کن و باعی شرطست که چون مرده و در دشوی خاک نه و نا چیز ترا از کردنی
هر کوزه مراد دل کند مرد شود کم کن الف مراد تا مردشوی کل باش و خار
مباشن یا باش اغیار مباحث یا رنیک به از کار نیک مارید به از بارید
صحبت با اهل نایب نیست و صحبت با اهل تاب جانت و باعی صد سال
اگر در آتش محل بود آن آتش سوزنده فرا سهل بود با مردم نا اهل مباحث
صحبت که فکر تبر صحبت نا اهل بود ای عزیز در این راه اگر عارفی هر که
دست بخوان بهشت پالاید طهارت معرفت او شکسته شود و اگر دوزخ
از اند غیر الله طلبد در اجابت تر شود و باعی خواهی که سخن جان آگه
شنوی اسرار درونی نشسته شنوی کم کردی اگر خوشتر نشینی
خویش بخود همراهی انا الله شنوی ابد و پیش بهشت بهانه است

مقصود خداوند خدایه است کار نه روزه کند نه نماز عجز کند و بیمار در رخت
دلها گوش و عیبهای پوشش برین بدینا مفروشید انکه ده خصلت هر که شعا
خود سازد و در دنیا و آخرت کار خود سازد با خود صدق با نفس با خلق
با اضااف با بزرگان بخدمنت با خوردان بشیفت با دشمنان بکلم با جاهلان
بخاموشی با عالمان بتواضع با دوستان بنصیحت با درویشان بسجاول
از حضرت خواجه کاینات پرسیدند که چه بفرمائی در باب دنیا فرمود
چگونه در حق چیزیکه بشیفت و تلخی بدست آرند و به بیم و صد و سو اس نکاه دارند
و بحسرت بگذارند ابغیر از عمر مغتنم شمار و بجات نفس در عبادت جوی همه وقت
مرکز ایا دکن نادانرا زنده مدان نفس خود در ازنده ساز و مرادش مدینه برآید
جاهل اعتقاد مکن جفت شناسی امامیه بزرگی دان در همه کار با برمی از حق طلب
از دشمن دوست صذر نما از نادان مغرور احتیاب کن ناشنیده و نادیده بگو
بعیب خود بینا باش و عیب کسان مجوی و با عی اندر ره خو نصرف آغاز
مکن چشم بد خود بعیب کسان مکن سر دل هر بنده خدا امید اند خود را
تو در این میان نه از مکن ابغیر از قول است باز مگرد در جواب سخن بخیل
سنانا پرسیده مگوی تا بخوانند مر و آنچه بخزند مفروش شود و گذر نادار گذرانند
آنچه نهاده باز مگیر نا کرده را کرده شمار دل خود را با ریچه دیو مساز و در میان بهتر
از اشکار باش تا آنکه سر نخور و روان خود را از همه سر دریغ مدار از فرمانش

حذر کن دشمن را حقیر شمار با ناشناخته هم سفر مشواند که خود را به از بسیار
دیگر این ان غم پیود محو و دوستی حذر را در کم آزاری شناس حق در احوال
خود غافل مساز سعادتی بنا و آخر را در مخاصمه نباشد کسر بطاعت خود
مغرور و مباهل عمل خود در زبان بیاورد و نظم منمائی و مشغولیت خویش را بخلق
زیر عمل نفقه زهر چشم کوشش از طاعتی که به فریب ضلالت است آواز
چنگ و زمزمه نای و خوشن تشبیه که به طرفیت صفت است سبزی و زرد
شهر زنبلی فروشن به بغیر از نادانان و امن در اهرم شن با جهال فحشین و سخاوت
پیشه کن و بفقر غرنا حکم خدا را ضعیف و آنچه بخود در و اندازی یکسر دیگر و امداد
اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد طلبی صبور باش و موضع پیشه کن از خود و لا
فرن و نیکوئی خود و مکر و باعی عیب است بر ترک کشیدن خود را و از خلق
برگزیدن خود را از مردم که دیده بیاید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را
ایمور صادق و نگوئی کن تا در بانی دل کس را به سخن نخت رنج مکن بنده هر صبر و کمال
فرقیه دولت مشو مال را عاریت دان تنگدستی را غنیمت شمر و بدانکه هزار دست
کست و یکدشمن بسیار از مردم نو کیده و ام مکن جرئت خاندان قدیم کاهد از تو بزرگ
فخر مکن از نصیب و به باشن باز از فحش کاهد از مردمان از غیبت همان کوی که
در روئی گفت تا سپاس را بخود راه داده نیازمند از استریش مکن و
در و بشان از نا امید مشا حاجت برادران مومنان کار بر ترک دان نگوئی خود را

بخت بزبان میارم مردم را بیدی مدد مکن و فایز جو انمردان طلب نازک اند
و شهوت و هوا و هووس نفسانی گیرد آنکه مرد مرا ریخ از سه چیز است از
پیش و از سمت پیش میخوانند و آنکه گیرد از آن خوش میگردانند بغیر
چون روزی تو از روزی دیگران جداست اینهم سعی پیوده چو است مهر
از زویر زبان نه و مهر دینا از دل بردار و ای برکسانیکه روز نیست
و سرد و شب و فتنه و فتنه و صبح در خواب غم دارند و از خدا
خود دورند و فردا از اصحاب سپور و طاعی عمری غم دینی و دن میگذرد
هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد و شب نیست و روز نیست و تا چاشت غم
اوقات عزیز پس که چون میگذرد ای عزیز در کودکی پستی و در جوانی پستی
در پیری پستی پس خدا را کی پستی و طاعی قوی سیر زبان خود بر پستی
صد خانه پرازی و یکی نشکستی گفتی یکی قول شهادت قسم فردا کند
خمار کاشم پستی اید روش اگر بیانی در باز است و اگر بیانی خوشی باز
اگر دینار دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن داری بخورتا نماند بغیر
بر سه چیز اعتماد مکن به دل و به وقت و به عمر دل نماند پستی و وقت بغیر
عمر و تقصیر دی رفت و باز نیامد و فردا را اعتماد شاید حال اغنیمت دان
که دیگر نیاید و بسی به نیاید که از مال سیر یابد نیامد بداند که سر نشانه
بد بختی است مشکدر نعمت سر ضامی و نعمت کالای رخ دست چلویش

مجموعیت عنایت عزیز است و نشان آن در چهر است عصمت دل و نور
تغرای پنهانی پیدار و ای توانا هیچ بار جسم سپرد رسد و رفت از نابرد و محرو
در وقت بار و رسوائی در روز شما و محزون در وقت دیدار از غیر جز بجا
و تعالی بعضی بدست قبول برداشت و بعضی را بگذاشت حشمتی او بسیار
در بهشت و قرشی چون ماه در گذشت طوغان شاه بخد مت شینجی در آمد
و بقدم او در افتاد و گفت ای مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان
حقیقت خدا تعالی بر من رحمت کند یا نه شینجی فرمود ای قطره از منی در
ترازوی قدر چند منی بحال بد ببری از کمان خود بر بخوری طوغان شاه
گفت مرا امر و نصیحت کن و پندی ده شینجی گفت ای دوست هر که مولا طلبد
نصیحت میکند و هر که ناصح این بود ترا قضیحت بکنند چه توان کرد در اینجا وجه توان
گفت از این سراسر یکبار ختم کن ترا بی گشته و دیگری در خانه ام ما بی خفته مولا
سبحان الذی اسری کرد بر کرد او گرفته لطف او گوید و با قدر او گوید و برو
و باران از سنک در ریغ نیست صحبت از نا پذیر در نیست یکمید و دومیرند
و دیگری خفته و میرسد از این علم نا آموخته گاهی در عرفم و گاهی سوخته یکی هفتاد و
علم آموخت و چراغی نفروخت و یکی در همه عمر حرفی نشنود و در آخر حرف رسوخ
کسی را که حرف حق توفیق نداد همود راه پیدا آمدن او را راه نمودن انبیا
آهنی بود در کوره پخته و از آن بود در شوره بی آب آتش پخته و رضا چه سود از نداد

فمن يضل الله فماله من هاد نظم هر یک بر بند و وجهی داده سلطان ازل
هر سر بر سر نوشتی کرده دیوان ازل احتیاط مآچه خجده پیش تقدیر آله
چون نژاد کوی چو کان کرده سلطان ازل هر چه کاری ره بهاران شیر
آن بد روی تاجه تخم انداخت اول دست هفتان ازل آنچه باری خوا
آن شد پس بطلان میریم مشن جد و جد را بر روی سندان ازل
تا ابد سری نیاید و انما جامع بود هر دل و جانی که جامع ماند در خوان
ازل غیر تسلیم و رضا انصار باند بر صیبت عفل را عاخر که گوید مرد
میدان ازل ای عزیز کار کن تا کامل نشوی و رزق از خدا دان تا کافر نشو
نظم او خشم کاملی کار د کاملی کافر بشن پیش آرد اگر از دل بیرون کنی
اندیشه و کاملی سازی پیشه جامی خود کنی دوزخ و بر آوری آوخ و در را
کنی بر دود کوفی حکم سلطان ازل چنین بود اگر گناه از خداست سبده را عتدا
چراست این با این همه در اکی و اول با این همه چالاکی ظاهراً شرع را بر بودند
باطن خویش می نمودند و در این بنمفلس از کجا این هوا و هوا سس نه بار به بنکوه
نقش بند کار خانه است بر سر کار چه بست جفانه و تعالی فرماید نظم هر کرد
وجود آوردم از برای سجود آوردم آفریدم تا کار سازم خوانند و می بیند
تایی نیازم خوانند طاعت ثقلین در میزان کرم من از کاشکی امروز کبوشید
تا فردا نکوشید کاشکی این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است بر کاشکی

که کاروان بر سر راه است اگر و اسپرانی مارا چه کنایه است از عارفان در
میان نشان نیست زبانی که از معرفتشان در دهان نیست ابراهیم راجه زبان
دارد که آزد پدر او است و آذر راجه سود که ابراهیم سپرد او است اینکار بفضله
باین غافل مشو که خدا اگر نیست بر کنایه دلیری ملکی که حق صبور است و خود را غور
مده که خدا غفور است شبی بر خیز و قیامی نای که در قیامت و سنت کرد
دوش اگر از تو بغفلت گذشته است امشب بکیراد و شن او بر گیر که سفر
دور نه نزدیگست از ندامت چراغی بر افروز که عقبه بسناریگست امشب
که ملاک شوی ایمن آنکه شوی که با ایمان بخاک شوی نعمت خور و پیشکرت
ایچمان نیست و محنت شیدن به صبر ملاک جاودانست بهدار شو که هنگام
طاعت بهیگاه میشود اول شب بار شو که آخرت باه میشود و حق تعالی بنار
افرید و خلق آراست گفت اینجا بهلا است و آخرت را افرید گفت این نشان عطا
و خود را بقیوم آراست گفت هر دو آن با است اگر پای داری در بند او آ
و اگر سرداری در کمند او آ نظر کنم غافل مشو که مرکب مردان مردار در
شکل اخ پاویه پیا بریده اند نو میدسم مباشر که رندان با ده نوش
از یک نگاه گرم بمنزل رسیده اند شاتر و ده چتر باید تا بندگی و دوستی
شاید جو دپاحت محبت می آفت موافقت بهیچا گفت نشسته است سلامت
گفتن با سلامت یا بعد از او عشق بهیچا گفت دیده با امانت شناخت

خامشی با عبادت حکم راست با اشارت نفس بختیانت لقمه با جلاوت
از با جرم و از تو غرامت شب نماز و روز بارت همت صاف و دایم
بدایت ناکار آخرت کرد و نکایت دیگر هر که بدانت که آفرید کار در
آفرینش غلط نکرده است از عیب برست و عنایت او را بر خود شناس
از تکلیف برست و هر که نور اخلاص یافت از ریا برست و هر که الوهیت خدا
شناخت از بهانه و غفلت برست ای عزیز در این راه مرد باش و یاد او در
باش کار خام مکن و در گوی هوا و هو سر مقام مکن و آن بخلق مبنی که خسته
شوی بر سر آن کسی که از خدا ترسد اگر بر آب حسی باشد و بر هوا مکی دل
بدست آن کسی باشد ای شمس سر تو ندارم در دسرمده و اید و زخ تاب
تو ندارم از خود خبر مده بدانکه نماز زیاد کردن کار پره زناست و روز افزون
داشتن صرفه ناست و حج نمودن تماشای جهانست تا آن که او را کار مردانست
نظم آن شنیدی که حیدر کرار کافران گشت قلعه با بکشاد تا نداد اند
فرصت آن جوین مفده آیت خدا شرفستاد اگر خالق شناسی بخلاق
چرا پرده هستی عیبی که در تو هست دیگر از املامت مکن و اد طاعت نداده
دعوی کرامت مکن به نعمتی که در آن شکر نیست نقصان بی وجه نیست و هر
که در آن صبر نیست زبان جاودانست هر ابا بنیکه در آن اخلاص نیست
کفر نمانست و هر طاعتیکه در آن علم نیست ضایع کردن روزگار نیست

رهایای ملکد احرامست نو چون او را بنده باشی عالم ترا غلامست اگر از
تفسر دینارستی بلطف احدی پستی لقمه خوردی هر جانی صحنی کنی هوفای
فرزند خواهی خدائی زهی مرد سودائی اگر بی انصافی ندانند که انصاف
چیت انصاف اندی انصاف کسیت و با عی اچان نو در پی هو
کشته کرد و بنشیند کار خویش و بسیار مدد زیرا که منجرند رسیدن
عشق صد جان مقدس مطهر بدو جو در انبره کریم یعقوب باید
بانال محنون دلچ درو باید یادیده پر خون نام تو نام تو انکار نیست
در کبیه و انکی نداری هزار دستانی میکنی زهره بانکی نه آه آه از تفاوت
راه دو آهن از یک جایگاه یکی بغل ستور و دیگری آینه و کور تو بندار
همه جانتند نه کالبد سچا تند می پندارند که دارند باشند تا پرده بردارند
نظم ابطایی که دعوی عشق خدا کنی از غیر او نظر بجهت چرا کنی از جستجوی خلق
نوپکانه شو اگر خواهی که دان بخت و آشنائی کنی حفا که شور و دلوله
در آسمان و شاد اندم که نوز سیم خدائی ندان کنی ملک و عالم از تو شود گزرو
عجز خود را فدای خاطر یک پنهان کنی انصار با چه روز شود روشن آشی
خود را بجز بر در سجان کد کنی آنها که خدا را بشناختند بعرض و کرسی
پروا خشد بغیر زانرا دان و از دیگران روی بگردان روی طمع بر هر که نگاه
اسیر و شستی ملت بر هر که نهادی اسیر و شستی بچهره یاران از منان به که از این

دوان و دوان داون غرت و استندن عار و داون جکت است
و طالب شفا بیمار که بر خود بندد بر خود خندد و حق تعالی سخنی را که مستحق شنیدن
نہ پند و طلب علم غرت و طلب مال لذت علم بر سر تاج است و مال
در کردن غل اگر خواهی از آن بخواه که دارد و میخواهد که بخواهی از آن بخواه
که ندارد و میرسد که بخواهی بجز نزد لطف و کرم باز است و ترا اینهمه
غفلت و ناز است و بی نور راه نرفته از آن نمودند ورنه که در کشند
که در شش نشودند ابغز ز سیری که در آن سجود می نیست سنجیده از آن و دینی
که در آن جود می نیست کفجه به از آن نظم در هیچ یک چشم حقارت نظر مکن
تا در تو هم بیدار تحقیر ننهند زیرا که هر که هست در روشن و پادشاه
چون نیک شکری زیکی اصل و جوهرند تفصیل پس میان این مرد و عجب
در خورد و خواب چون همه با هم برابرند ایدر و شش خلف اورد
دان و دوا ای آن شهابی نه ما را با خلق صحبت و نه خلف را از ماجدانی بسیار
کس که از ما هزار فرسنگ دور است معنی در حضور و بسیار کس که زانو
بز انوی یاد دارد هزار هزار فرسنگ دور است خود را بمعنی نزدیک
آورد راه قریب صوری بسیار که نزدیکی ظاهر کرانی دل و دستانت و قرب
باطنی در در ادرمان ایدر و شش اگر مردی عیب پوش و اگر در و عیب
پوش متنوع عیب آن بینکر و احسان خویش دیده فرو بر

بکر بیان خویش آینه روزی که بگیری بدست خود شکن آن روز مشو خود پر
خوشتن آرای مشو چون بهار تانکت در نوط مع روز کار ایغز در ظلم
مکشای و از آه مظلومان خدر نمای که در ظلم کوشیدن از خدا پنهان
و مظلومان پریشان راه کوه بکوه دو ایندن مایه در بد رست اساس نم
خوابی دنیا و دنیست و ظالمان از غضب او در کین و جاعی که بر سر شهوت و هوا
خواهی رفت از من خبرت که پنهان خواهی رفت بنکر چه کسی و از کجا آمده مید
که چه بیک کجا خواهی رفت ایغز ز این پشیمان یاد کن و خانه طاعت خود
آباد کن بنکر که همرا مان کجا شدند و چرا از توجدا شدند و کی جبار رفت و هر
کجا کار دین نشد شمار و برینه ماند مصاحب برین شد صحبت و برینه ماند ناز
فنا است صحبت را قضا نیست و چنین نقدی روا نیست و نزد نماز و تحقیق
فنا توان کردن فنا می صحبت یاران نمیتوان کردن اید روش حقیقا
و تعالی خواست که قدرت خود نماید عالم آفرید و خواست که خود را نماید
آدم را آفرید خوش آن علمی که ز ما هی تا با هست اما علم و دانش و معرفت الهی است
لا جرم بر همه و هست که تخم عبادت پاشند و عابد خدا باشند با ^{تقوا} الله
پوشند و عبادت کوشند از دوست غدر خو استن بر و نیست و غافل
نا کردن از ربی قوت نیست از آسمان کلاه مبارک و اما بر سر آنکه سر فرو دارد و سر
مرحقیقت است و است و بی شرعیست بحقیقت پوستان در روغ و بهنا است

حقیقت در باستان و شریعت نشی اگر بکشتی در دریا نشت و ز کاه بدو شکسته
اگر بالای می رسد آبی اگر از در آبی در بر آبی زندگی مای در آستان زندگی
طفل از شیر شریعت استناد باید و طریقت را پیر اگر بخدا نیاز داری
پیر از نیاز داری پیش بختانند پیر معنوی ل از آن مطلب شریعت حاصل و از آن ^{بنقص}
طریقت و اصل دل از جان پرسید که اول کار چیست و آخر کار چه و ثمره کار چیست
جان جواب داد که اول انکار فناست و آخر انکار و وفاست و ثمره انکار بقا است
دل پرسید که فنا چیست و وفا و بقا چه جان جواب داد که فنا از خود رستن و وفا
عهد دوست ایمان بن بقا بحقیقت هوستن بخود راه مدار که بر آفت که بر
رسید چشم خود در چشم بدراد و آهست چشم خود در آهست آدم را چشم بد
رسید بنو به نفا یافت و ابله را چشم خود در رسیده ملعون ابد گشت که خلقش
من بار و خلقت من طین لا جرم گرفتار لعنت شد کار دشوار است هر کجا
پیش آمد چون از آن پیش آید روزی صد بار خاک شوی به از خود پستی
که ملاک شوی چون از خود بریدی بد دوست رسیدی رفاهی
عشق آمد و شد چه جانم اندر رک و پوست تا کرد مرا نهی بر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دست گرفت نامیت نه من برین و بانی همه دست
ابدیش خوش عالم نیست عالم نیستی که هر کجا که هستی کسی نگوید که هستی
از خود تا مولاد و کام است اما لذت دنیا خواهی که سر می داد و کام است

عاقبت خود را فدا ساز که کار در سر انجام است منکر در زنگ و پوست
بنکر و نقد و دوست با عاریت نازیدن کار ز ناست و از دیده جان
دیدن کار مردانست هر که پنداشت حق را بخویشترین شناخت آنکه خود را
بجان بخنده است از زندگانی محرومست و آنکه بجان دادن او
زنده است حی فیه مستحقین مردی درخت سنی از پنج برکن و در واری
بنیستی که هر که با عشق در آمیخت او را بدار آویخت از شغلش افکنده است
از وی بگریخت اگر بسته عشقی خلاص مگوی اگر گشته اونی فضا
مجوی تا بجان بیلرزی حقا که بدو جو نمی آری سخن صلاح بشنو
نه قبول کن و نه انکار صرافی تو را با قبول و رد چه کار است عبد الله
خواتمه ندانند نیست که گفتیم پیش از این سبح الله را نه بعرض حاجت
نه بگریضه تمامست چه بپرسی تحقیقت که عبد الله را معلوم است و اگر
در آن بعد و مستمیل در بالا و من در ما مونم بعد رد من دانند که من جویم
اگر من خود در شناختمی و اگر صحبت خود را در یافتنی از هر دو جهان بر نافرمانی
معنی نمودم و در تحقیقت کوشیدم هر چه کردم باز گویوشتم نمودان
پنهان نمودم بود پنهان در پوشانند و آنها آنکس است که اگر
فوت شود از ایشان کنه باید ایشان برسد در جهان آنچه ان مردانند
که باینهاروی خود از دوست بگردانند هر یک بر سجودی و شهودی و نمازی

و نیاز می نه در شهر شادمانی نشان توقفی و نه بر فوت کامرانیشان ناسفی اگر محنت
دهد صبر جویند و اگر منت نهند شکر گویند همه شبهارا می کشند و غنچه
دلان شکسته شد آه کویان خدا پرستند و پاکانند که از پیشانی
پرستند و از قفس هوا و هووسن حبسند و در حرم لی مع الله نشینند
و قرا به حب جاه شکسته شهاب بر فلک طاعت ماهند و روز بر سر
فتا عت شاه شبح گویند خود را نه سولا پند بگویند فضل الله همه
شمعد که اورا پشت نیست و کارشان همه نیکو که هیچ زشت نیست پیشه
ایشان ذکر دایم و اکثر اوقات صایم و آسمان برکت دعای ایشان بایم
از اهلبیت دل ایشان فایم دل های ایشان از غم الوهیت خورج الف فائشان
از بیم قیامت چون خون اینطایفه الهیانتند و در بحر عشق مایه یانند با وجود
آنکه هر یک قطره ای اندر یکدیگر دعای خیر خواهند نظر که هم مرحبا قومی که داد
بنگر داداده اند ترک دنیا گفته اند و از همه زاده اند روزی بار و زه اندر
کوشه ها بنشینند باز شهاب در قیام و بندگی استاده اند نفس خود را فخر
کرده روح کرده بر فتوح زاد تقوی به گرفته بهر مرکب آماده اند طرقة الجنه
بنوده غافل از حضرت ولی سبها با این همه از دیدن تابش آده اند بکرمان
از نوحه همچون نوح فارغ نیستند همچو کجی کونیا از بهر زاری زاده اند
ز تابش الی الله غسل کرده انکھان روحی و بر خاک پای اسجد و بنهادند

رتبا گویند از آن لوی یک عید می شنوند جمله سرت است از هر عین
 باوه اند راحتی دیدند و ذوقی یافتند از سر جان روز و شب در کج
 خلوت بر سر سجاده اند تا بدینا آمدند از کلبه گنم عدم سوی حضرت جبرئیل و
 فرستاده اند پیر انصاری تو میدانی که ایشان کین شد فرقه بی کرد
 فروز مره دل ساده اند ختم با خیر و التواء مناجات و مضایق قدوة الخفین^{غنی}
 و با عین الشیخ **کیمی الدلیل** **ابو سعید** **ابو سعید**
 بدان اندک است که این رباعیات سلطان التالکین و قدوة العارفين قطب
 الاقطاب شیخ الشیوخ شیخ ابو سعید ابو الخیر خراسانی قدس روحه کو کرد
 احمر است بسیار عزیز و در وصول سعادت و حصول مدعای و جلب رزق
 و تسخیر قلوب و انجلا حاجات و رفع آفات و دفع و تائید امور و مداوای
 در لیبالی و نحو تائید تمام و خواص بالاکلام سعادت فرجام دارد زیرا
 که از فرات حق اندیشان صافی ضمیر در این رباعیات است در رجاسم
 اعظم کرده اند و هر یک از این رباعیات چون اراده قرابت میکنند اگر خسته
 بیمار باشد باید مظهر شافی باشد و اگر خسته در چشم باشد مظهر اسم با نور فیه
 باشد و همچنین بجهت هر مطلبی که باشد باید مظهر اسم الهی که مناسبت آن مطلب
 باشد تا اثر و ثمر و مفید گردد و دیگر رعایت محل اشارات که بشارت شد
 ملاحظه کنند و در ملاقات و در حرف مثل بیکر مثلا و در حرف میثم و حاو و

و عین و صاد و د و حرف جلاله که کلمه طنبیه است است سحر چنان بدین دستور
عمل کنند البته مطالب باجابت میرسد و منوجه هر مطلبی که شود بحصول آن
کامینا و سرفراز آید و دیگر قاعده خواندن این رباعیات بدو قسم است یکی
منفرد و دیگری کلیه اما منفرد آنچه بعد در حرف اول مصرع که اول رباع
یا بعضی که تخصیص آن شده باشد اما کلیه هفت مرتبه یا هفده مرتبه
یا هفتاد مرتبه یا مفسد مرتبه خوانده شود و یا م خواندن بکفته یا هفده
یوم یا پست و هفت یوم یا سی و هفت یوم و تمام آن یک ربعین باشد و آن
رباعی را بجهت دفع آفت و قطع الطریق بسیار بگوید یا حفظ یا حفظ
انکر که بگوید ظلم خراگاه زند خود را بدم آه سحرگاه زند و می راه زن از روز
مکافات ببر سر راهی که زدی ایمان راه زند بچند صبر بر مصایب
و استقامت مزاج بر ناسازگاری روزگار و تکلیف امور شافه برای
جمع مهمات در نیم شب دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا بردارد و این
رباعی را با حضور قلب بار بخواند آنچه منظور است حاصل آید در
سحری یا توهمی کو یکم راز در حضرت توهمی کنم عرضیناز بی منت بندگانش
ای بنده نواز کار من بچاره درمانده بساز جهنم غمی شدن بیرون
نه مرتبه یا اعتقاد صحیح بخوانند محراب است طالع سر عافیه فرود می آید
همت موسی پلای سحر می آید اینجا که بیک سنو آید و کونست بدینند

استغایم سر خموشی دارد با عزیزان همین جهت رسیدن به
 خدا و هدایت یافتن هر روز پنجم مرتبه بخواند به اسم یا محمد که مردان
 خدا از خاکدان دیگرند مرغان هوا از آشیان دیگرند منکر نو
 از این بدی بدیشان کایشان قانع زود و کون و دور جهان بگردند
 یا مونس یا معین جنبه کشش کارها هر روز بارزده مرتبه بخواند یا
 یا فتاح یا مفتح الیقین یا خالق و اجلال ای یا احسان یا
 یا موم در هر روز جای بجای یا خانه امید مراد در بند یا قل
 تمام مراد و یکشای جنبه برآمدن حاجات هر روز ربع از فراض اسم
 یا مجتبیٰ از دعاه پنجم مرتبه بخواند یا من یک صبحی و قلبی یک اعرضت
 عن الخلق و اقبلت الیک مالی عمل صالح استظهره فدر شک راجیا
 توکلت علیک جنبه مهمات خود بخواند و اگذاشتن هفت مرتبه بخواند
 اَفَوْضُ امْرِئٍ اِلَى اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بِصُیُورِ الْعِبَادِ لَیْبَرِّا دَمِنْ بَکْسِ
 لطف و کرمت یا من یکسر و بس هر کس کسی و حضرتی نیاز دارد حضرت نو
 ندارد این یکسر بس جنبه برطرف شدن گناهان چهار مرتبه بخواند
 یا اسم یا استنا یا اعتقاد افعال بد من ز خلق نیسان میکن دشوار
 جهان بر دلم آسان میکن امروز تو رحم دار و یا با من آنچه
 از کرم تو بیند آن میکن جنبه فتوحات و برآمدن حاجات هر روز

پاتزده مرتبه باسم یا مفتوح یا ابخوانند ای شیر خدا امیر حیدر
فتحی ای قلعه کیشای در جنب فتحی در مای امید بر خیم بسته شده ای صاحب
ذوالفقار و قنبر فتحی حننه از انبسم الله بگوید و صلوات فرستند
و دوازده مرتبه بر آب بخواند و بر روی خست بخارفتانند باسم یا سلام
یا شای صد شکر که کاش صفا کشت شست صحت کل عیش و خند و ریزش
تب و اغلط در شست افشاده گذار آن تب عمر می شد و چکید از بدنت حننه
دفع امراض باسم یا سلام یا شای وایم این را عیال بخواند ابد صفت
نوحیران که همه در هر دو جهان سجده درگاه نوبه علت نوستنای و شفا
نودهی یارب تو بفضل خوش بسان دیده جنته روشنائی چشم روز
هر روز صبح و شام دوازده بار با آب شفا بخواند من و دشمن دعا
کردم و باد آئینا تا به شود آند چشم و آئینا از چشم بداند شیر از چشم
چشم بداند شیر تو باد آئینا جنته دفع لکه چشم مریض و ضو بسازد و رو بقبله
نشیند و این را با آب شفا بخواند و سجده رود و سر بردارد و شروع در خواندن
نماید و بعد از هر نماز بطریق مناجات بخواند باسم یا بصیر مجربست
یار یار و نور دیده و غمخیز یعنی بدو شمع دو دمان حیدر بر حال من از عین
عنایت سبک دارم نظر آنکه من بستم ز نظر جنته آمدن باران بهار من با
دوازده تن صبح از رفته یا مسجدی رفته دو رکعت نماز گذارد و بعد از آن سوره

برهنه کرده بفتاد مرتبه استغفار کنند و صلوات فرستند و هر یک
چهل و یکبار بخوانند یا رب سبب حیات حیوان بفرست و زخوان کرم
نعمت الوان بفرست از بهر نشسته طفلان نبات از دایه بر شیر
باران بفرست چنه شنه در وقت خواب وضو ساز و دود و از ده مرتبه
بر قرح آب بخواند و در اطراف حوض بپاشد فریاد ز شب کردی شب
تکیشان در چشم سیاه و صورت تنگیشان از اول شب تا بدم
آخر شب اینها همه در رقص و منجم چنگیست چنه دفع ظالمان باسم
یا حفیظ را هر روز بی هفت مرتبه بخواند مخصوص در وقت معارضه
اسم یا ظنم را بخواند من صرفه برم که بر صفا عدازد مستی خاشاک
لطمه بر دریازد مانع برهنه ایکم در دست قضا شد کشنه برانکه
خوش ابرمازد چنه بفریق در یک محاسبه ده مرتبه بخواند این
کیدی که از کجا پیداشد این صورت قبر از کجا پیداشد خورشید
مرا چشم من پنهان کرد این لکه ابر از کجا پیداشد چنه احضار
معشوق در یک مجلس اسم خود را حاضر گذارده بکشد مرتبه بخواند روا
باد در بستان گذر کن بگو آن سرو قد شمشاد مارا به تشریف
قد و هم خود زمانی مشرف کن خراب آباد مارا ای بار خدا بخون سنی
شتر چنر مراد دفرشتی فتح و قرح و فراخ دسنی ایمان و امان

نزد رستی از اهل زمانه عاریت باید داشت و ز صحنه کناز عیباید
داشت از پیش کسی کار کنی کشاید امید بکرد کار عیباید داشت چینه سر
مطلب در بین نماز شام و خفتن دو رکعت نماز گذارد و این را غیر اجل
بکمر تبه بخواند و سجده رود و مراد بر آید یا تطبیق سری بر سر گردان کن
رحمی مری بشده سیران کن بر من بکن آنچه من برای آنم آنچه از کرم و لطف تو
باشد چون عود نبود چوب آردم روی سیه و موی سفید آردم
خود فرمودی که نا امید کفر است و زمان تو بر دم و امید آردم بجهت
استجابت دعوات مکرر با حضور قلب و تقییر صادق بخوانند

ای آنکه بر آرنده حاجات توانی	هم قاضی کانی مہمات توانی
ستر دل خویش را چه گویم بانو	چون عالم و انہیات توانی
بار بکن از لطف و بخشایشان بار	هر چند کہ هست حرم و عصیان بار
ذات تو بود غنی و ما محتاج بسیم	محتاج بغیر خود مگردان بار
ای ستر نو در سینه ما محرم راز	پوشندہ در رحمت تو برہمہ باز
ہر کس کہ بدر گاہ تو آید نیہ باز	محرورم ز در گاہ تو کی کرد و باز
ای شہ جهان نشد سیر از تو	ایزیک کل و لالہ خوشتر از تو
محتاج بکیمیای کس بر تو اہم	بجز از ہمہ طلن و دلق سیر از تو
بار بعلی این اہل طالب و آل	ان شہر خدا و برہبان جہان جلال

کاند رسد مکان بسی یاد همه اندر دم ترغ و فبر و هنگام سوال
 بجهت جمیع مطالب شروع و کشایش کار با حضور قلب ایند و فرود را
 بخوانند سبحان الله بر غمی یار تو سبحان کشایش کار تو سبحان الله
 با مر تو کن بیکون سبحان الله غفور و غفار تو سبحان الله چون اراده فر
 کنند در هنگام غزیت و حرکت بیرون رفتن مرتبه بخوانند
 اَفْتَدِیْ وَ اَسْبَغِیْ نَسَدَ کَرْدِ سَفَرِ مِ نَوْنِیْ رَفِیقِ سَفَرِ مِ وَ رَدِ حَضَرِ مِ تُو
 رَفِیقِ حَضَرِ مِ الْفَضْلِ بِرِ کِبَاکَ بَاشَدَ کَذَرِ مِ جَزْ تُو نَبُو دَسِجِ مِرَادِ کَرِ مِ
 بجهت حصول جمیع مرادات و مهمات با حضور قلب سه مرتبه بخوانند
 بِرَادِ رَسَدِ یَا رَبِّ کَلِمَ غَیْرِ خُودِ تِ حَاکِذَارِ دُرُودِ بَدَهْ مَر کَنِ وَ تَمَنَّا یَمُکَذَّ
 کَفْتَمِ کَفْتَمِ زَمَنِ نَحْیِ اَبَدِ کَارِ رَحْمِیْ مِرَامِنِ وَ اَمُکَذَارِ حَمْدِ اَلْکَرِیمِ
 مِنْکَ فَلَاحُ شُکْرِ اَلْکَرِیمِ کُلِّ مَسَاءٍ وَ صَبَاحٍ مِنْ عَجَلٍ لَکَ فَتَحُ
 کُلِّ بَابٍ فَتُوحٍ اَفْتَحِ لِیْ اَلْاَبْوَابَ فَتُوحٍ فَتَحِ بَیْجَهْتِ شَفَا
 و الدین نصف شب پیام خانه رفته بعد از اسم علی که بصدوده
 دفعه باشد بخوانند اید و ست ابوتراب مسافر است حیدر رحمان
 حمد و هم از دست این بر دو جگر گوشه دو بالند مرا بالمشکر که گفت
 پرواز دست بجهت افسون مار و عقرب بخوانند بسم الله مار و دم
 عقرب بسم الله مار و دم او هر دو شکست بسم الله بر نوح نوحی سلام کردم گفتم

شج فریبا بشم بسم یحیه دفع ظالم بعد اسم مبارک علی ابن
ابطالب که حدود دهر نبه است بخوانند باشیر و پلنگ سر زه امیر کن
از نبرد عای فقر بر نیر کنند آه دل درویش بسو مان ماند کر خود نبرد
برنده را تبر کنند بعد از نماز بامداد پنجاه مرتبه بخوانند و در هر یکده
صلوات فرستند کر دست نضرع بخدا بردارم پنج و بن کو بهمانجا
بردارم لیکن بفضلات معبود احد فاصبر صبر اجمیلا از بردارم
یحیة دوستی و محبت است و بخیر و ز روزی سی مرتبه بخواند با ستم بود
کر در یمنی که با سنی پیشتر کر پیشتر که با سنی در یمنی من با توحید نام ای
کار یمنی خود در غلطم که من تو ام یا نومی کی نشخیر کافن ماجرای با ستم
یا مقلب القلوب تاملت بخیر و زهر و صبح و ظهر و شام شش مرتبه بخوانند
ای دلبر ما سبب شری دلبر ما یکدلبر ما به که دو صد دلبر ما نه دلبر ما نه دلبر
اندر بر ما بادل به مافروست یا دلبر ما یحیة رسیدن بمطلب مرتبه بخوانند
بسم یا حبیب از بحر نوای نثار اندر نارم مسوزم و میسازم و اندر نام
تادست بگردن تو اندر نارم غشته بخون چودانه اندر نارم یحیة
رسیدن بمطلب و یحیة دفع ظلمه نیز مناسب است ایمن اگر ت که غبت
اظهاری کن و آنغافل مست را خبر داری کن ابد دوست و لایق محبت
بدرای وی باطن شرع دوستی کاری کن کر من کنه خلاق نه بین کر دتم

لطف تو امید است که کبر دستم کفنی که بر روز عجز دست کبرم عاجز تر
از این نخواه که اکنون بنم بجهت کفاره کنایان و در خود سازد

از شرم کنه نکند ام سر در پیش او از آمد که غم مخور اید و پیش	دارم کنی نه قطره باران پیش نور خورشید کنی و مادر خورشید
بذات صفات تو معتبر از عیوب رحم آر که عمر و طافتم رفت بیاد	یک نام ز اسماء تو علام غیوب نه نوح بر د نام مرا نه ایوب

از برای نجات از حبس بعد و احم مبارک حباب علی علیه السلام بخوانند

ای شیر سرافراز زبردست خدا از آدم کن ز دست این پیکر سنان	ای نیر شهاب ثاقب شصت خدا دست من و دامن تو ایدست خدا
بعد از نماز صبح بخواند اثر و لایب ظاهر و ز فعل بد و خوی بد خود محو	یار رب ز کناه زشت خود منفعلم فیضی بدلم ز عالم عیب رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم یار رب فناء غم تو انکر کردان	جهنم و رزق کشتش کار مفتم ز به بخوانند وز نور یقین دلم منور کردان
احوال من سوخته سر کردان	بمنت مخلوق صبر کردان

بجهت دفع غم و اندوه سه مرتبه یا بنفرت بخوانند غمناکم و از درد تو با غم نروم

خوشاد و امیدوار خرم نروم نومید کسی نهفت منم نروم	از در که تو همسج کربی مرکز جهنم گشایش امور هر روز با هم
---	--

یا خالق اخلق یا مادی الضالہ بخوانند مجرب است انجالی خلق رہنمائی
بفرست ایرازق رزق در کشائی بفرست کار من بچاره کرده در
کره است رحیمی یکن و کره کشائی بفرست میجهند دفع هجران در شب
دوازده مرتبه بخوانند بسم یا جامع یا رب نو مرا بیار و مساز رسان
او آزه در دم هم آواز رسان آنکس کم من از فراق او گریانم اورا
بهری مرا با و باز رسان چنه کشایش کارها پست مرتبه سرور بخوان
مجرب است ای آنکه بلکه خوش بیاینده نونی در ظلمت شب صبح نماینده
نونی کار من بچاره فوری سته شده بکشای خدا یا که کشا بیاینده نونی
ای جمله پیکان عالم اکس بچو کرمت تمام عالم را بس من بکشم
کسی ندارم جز تو از لطف بفریاد من بپسرس میجهند تنخیر قلوب
بهفتم مرتبه بخوانند در خلوت چشم بهم بند از لطف مسلسل بلای دل من
دی لعل لبست عقده کشای دل من سر دل بنود اوده ام برای دل نو نود
بکسی ده برای دل من بچنه محبت بخوانند یا رب محمد و علی و
زهرا یا رب حسین و آل عبا که لطف بر آرحا جنم در دوسرا
پنجمت سون یا علی الاعلی چنه تنخیر قلب سه مرتبه بکف بخوانند دنیا
چه مرا چه قیصر و خاقانرا و ز دوسر ملک راست صفار ضوا را و فرخ
بدر ابشت مرتبه کانرا جانان مارا و جان با جانانرا چنه احضا

مطلوب بخوانند اید دست کسی با خبر از دردم نیست آگاه رضا چه
ز دردم نیست اید دست به او دستنها که مرد در باب که چون دیگر
کردم نیست چنه محبت هشت مرتبه بخوانند نه محبت نه مردن نه حقیقت
واری من ندانم که نو بدخوبه طبیعتی اری دلر بودی نه من ترک محبت
محبت که بگو با که محبت اری چنه کثرت رزق بعد و اسم مبارک علی
بخوانند اید کرده ترا خدا ادر کنی وی کرده ترا وصی نبی ادر کنی دستم
نهی لطف تویی پایانت با حضرت مرتضی علی ادر کنی ای سر بر سر
از جنابت موسی پیاد تو بر نیاید از دل نفسی مفروض مرا بخش و از دم
کن من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی یارب کرم درمی برویم کشتا ای
که در آن بخت باشد بنما مستغیم از هر دو جهان کن ز کرم خواد تو هر چه باشد
از دل به با در میان بعضی عیب است با و از کافران است که هر یک از آنها بیچاره
و مطلبی سریع الاجابه است و از پیشوایان دین و انمه طاهرین وارد است
که هر یک از شیعیان بقدر همت خود در عمل آن بهره مند شوند از خیر
صادق علیه السلام مرویست که هر که خوفی از دشمنی آشفته باشد
پناه برد باین کلمه که حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ زیرا که هر که
پناه برد باین کلمه از شر هر دشمنی حفظ کرده میشود و باین لغت عظیم
و فضل بسیار بروی او کشوده میشود و بعضاً از آن حضرت مرسل

که هر که را غمی عارض شود پناه برد باین کلمات که لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ
سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ البته قسم او زایل شود و در
او استجاب شود و تیر از آن حضرت مرویست که هر که مال و منافع دنیا
خواهد پناه برد باین کلمات و در خود سازد که مَا شَاءَ اللَّهُ
لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ زیرا که هر که پناه برد باین کلمات
خدا او را بی نیاز گرداند و صاحب دولت و ثروت گردد و فقیه
آن حضرت مرویست بسند های معتبره که شخصی بخدمت حضرت رسول
آمده و شکایت کرد از وسوسه سینه و از بسیاری قرض و احتیاج
حضرت فرمود که مکرر این کلمات بخوان تَوَكَّلْ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي
لَا يَمُوتُ وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ صَاحِبَةً وَلَا وَلَدًا وَلَمْ
يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمُلْكِ وَ لَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ الذَّلِيلِ وَ كَبُرَ
تَكْبِيرُ الْعَبْدِ بعد از آنکه وفی آمد بخدمت حضرت آمد و گفت بركت
این دعا حق تعالی و سوسه سینه مرا برطرف کرد و قرض مرا ادا کرد
و روزی مرا فراخ گردانید و وفی آن حضرت رسول صلی الله علیه و آله
مرویست که هر که فقر و احتیاج بر او زیادتی کند بگوید لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ
إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ بدرستی که این کلمات است از
کنج های بهشت و در آن شفا که از هفتاد و دو درواست که کمتر آنها

غم داند و بست و از حضرت صادق علیه السلام منقولست که هر که را
اند و بی عارض شود بگوید لا حول و لا قوة الا بالله العلی
العظیم و نیز از آنحضرت منقولست که هر که دعا کند و خشم
کند دعای خود را بگفتن ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله
دعای او سنجاب شود از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقولست
که چون از نماز شام فارغ شوی از جای خود حرکت مکن و با کسی
سخن مگو تا صد مرتبه بگویی بسم الله الرحمن الرحیم لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم و همچنین صد مرتبه بگوید بعد از نماز
صبح بدرستی که هر که در ایندو وقت اینکلمات را بخواند حق تعالی
از او دفع کند صد نوع از انواع بلا را که کمتر از آنها خورده و سی و شش
و شراب و شامان باشد و از حضرت امام رضا علیه السلام منقولست که
صد مرتبه این کلمات را بخواند بعد از نماز صبح یا هم اعظم الهی تر و بجز اینست
از سی و باهی چشم سفیدی چشم و بدرستی که اسم اعظم در اینکلمات داخلست
و از حضرت رسول مرادست که هر که لا اله الا الله بگوید برای
او درختی در بهشت بکارند از باقوت سرخ که ریشه اش را مشک
سفید باشد و میوه اش از عسل شیرین تر و از برون سفید تر و از مشک
خوشبو تر و در آن درخت میوه باشد بطریق پستان دستان باکره

که چون شکافته شود هفتاد حلقه از میان او بیرون آید و بسند صحیح از
حضرت صادق علیه السلام منقولست که هر که صد مرتبه لا اله الا الله
بگوید عمل او در آن روز بهترین اعمال مردم باشد مگر کسی که پیشتر از او
این کلمه گفته باشد و بسند معتبر از حضرت صادق علیه السلام
منقولست که هر که صد مرتبه بگوید لا اله الا الله الملك الحق
المبین خداوند عزیز جبار و پناه دهنده از فقر و وحشت و فراق
بانس مبدل گرداند و سبب توانگری او گردد و چنان باشد که در پیش
گوید و بسند معتبر دیگر از آن حضرت منقولست که هر که روزی مرتبه این
نماید که لا اله الا الله الملك الحق المبین است بخواند و کند
توانگری و پشت کند بدرویشی و فقر و در بهشت را بگوید و غنی شود
که هر که آیه مبارکه قُلْ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى الْمَلِكِ راتاً بغیر حساب بخواند
و بعد از آن بگوید یا ارحمن الدنیا و الاخرة و جیمهما نعطهما
من تشاء منهما فافضل عني دینی هرگاه فرض او چندان باشد که
زین بختایش آن ندانسته باشد حق تعالی برای او ادا کند و بگوید
دیگر بعد از آیه مبارکه این دعا را بخواند یا ارحمن الدنیا و الاخرة و
جیمهما نعطهما من تشاء و تمنع منهما من تشاء افاض
عني دینی از برکت این آیه مبارکه خدا فرض او را ادا نماید و شایسته

زبا عشتابا با ظاهری فایست علیک الی حمد و الغفران

بسم الله الرحمن الرحیم

زکشت خاطر مخرم غم زرونی
رضوای دل بچا صسل من
اگر آتی بجاینت و انوائم
بیاد ردی که داری بودم نه
من استمعم که اشکم از زمین بے
همه شب سوختم و کریم همه روز
بی نه یار بیستان کل مرویات
بی نه کردل بختد دلکشاید
دو زلفانت بود تار رباکم
اگر با من سر یاری نداری
بهار آتی بهر لاله دلی بی
بهر مردی بنیادم پانندان
دلت ای سنگدل برمانجو
بجو بسم یا بسو جانم دلت را
بی نه اشکم ز مژگان نه آتی

ز با غم خزل مانم زرونی
کیاه نا اسیدی هم زرونی
و کر نانی بجرانت کدازم
بمیرم یا بسوزم یا بسازم
کسی که سونه دل اشکس چنین بے
نه شامم چنان به وزم چنین بے
اگر رو باد هرگز کس مویاد
خشن از خون دل هرگز مویاد
چه سخوای از این تار رباکم
چرا برنجیم شب آتی بخوابم
بهر لاله هزاران بلبلی بے
مباد از مویبر سونه دلی بے
عجب نبود اگر خارا نسوجی
در آذر چوب نه تنها نسوجی
بی نه نخل حیا نم بر سر آتی

بی نه در کج تخیالی همه عمر
بر روی دلبری کر ما بستم
خدا را ساریان آهسته میران
نم آن آجری مرغی که فی الحال
مصور کر کشد نقشم بد بواری
دل از در دانه عالم غمینه
همین جرمم که مونه دوست دارم
خوشا آنان که الله بارشان بے
خوشا آنان که دایم در نمازند
نه که ناخوانده علم سموات
نه که سود زبان خود ندانی
از آن روزی که ما را آفریدی
خداوند اتحق هشت و چارست
اگرستان سیم از تو ایمان
اگر کافر اگر کبر ایستادن
نوامی ناله غم اندونه دونو
بور سونه دلان و احم بنا لیم

نشستم نا حیانتم بر سر آبی
مکن منعم گرفتار دستم
که من و امانده آن قافلم
بسو جم عالمی از بر زخم بال
بسو جم عالم از تا غیر مثال
بیا این شتم و بستر منینه
نه حرکت دوست دار و حالش
بحد و قل هو الله کارشان بے
بهشت جاودان ما و ایشان بے
نه که نابرده ره در خرابات
بیاران کی می بهیات بهیات
بغیر از مصیبت سپری ندیک
ز ما بگذر شتر دیدنی بدی
اگر بی باود سیم از تو ایمان
بهر ملت که سیم از تو ایمان
عبار قلب و خاله بونه دونو
که قدر سونه دل و لسنه دونو

دلی دارم که بهیودش بنویس
بیاکشیدم شمشیر و باد
چه من بگونه دل پروانه نه
همه باران و سوران لونه ویرند
چه خوشی مهربانی هر دو سر به
اگر محبوت دل شوریده داشت
هزاران دل بغارت بر نه ویشی
هزاران داغ ویش از دیشم شهر
اگر دل دلبر و دلبر و کد است
دل و دلبر بهسم آینه و نیم
نیمی کزین آن کا کل آو
چه شو کبرم خیالت را در غوش
دل از دست خوبان کیج و کج
دل عاشق مثال چوب نه بی
الا که کو هسار ان هفت بی
منادی میگردد شهر و شهر و
بلا بی دل خدا باد دل بلا بی

نصیحت میگرم سودش بنویس
بر آتش منم دودش بنویس
بعالم هیچ مود و بوانه نه
من دیوانه را و برانه نه
که بکسر مهربانی هر دو سر به
دل لبلی از و شوریده شری
هزاران جگر خون گز نه ویشی
هنی شمر نه از اشمر نه ویشی
و کرد دل به دل و دل را چه نامست
ند و نم دل که و دلبر کد است
مرا خوشتر ز بوی سنبلی آو
سحر از بزم بوی کل آو
کهی سوجه بر آتش که بر کج
سری سوجه سری خونا به ر کج
بنفشه جو کنار ان هفت بی
وفای کل عذار ان هفت بی
کنه چشمان کرد دل عیال بی

اگر چشمان نگرودی دید بانی
نه که مشکبند کعبه بر قفائی
نه که نازنده چشمان سهرمه شای
کشمان از بزاری از که نرسی
باین بنمید دل اگر بس مو ترسم
هر آن باغی که تختش سر بدر بی
بیاید کندش از پنج وارن

چه داستی دلم خویان کجائی
نه که زینبند بالاد لر بانی
واسر و اجمی که سر کردان چرائی
بر آئی که بخواری از که نرسی
دو عالم دل نو داری از که نرسی
مدامش باغبان خونین جگر بی
اگر بارش همه لعل و کهر بی

مستحبان

بسم الله الرحمن الرحیم

و ما بعدا خبتنا

امد سحری ند از محبتانه ما
بر خیز که پر کنیم پانازی
اینده هر که بود مدتی منزل ما
افسوس که حل گشت بکشکل ما
از منزل کفر نایدین بکفر است
این بکفر عزیز را خوش میدار
این بکد و سه روز نو عید گذشت
تا من باشم غم دور و زه نخورم
امروز ترا دست رس فر دهنست

کای نند خسر ابائی دیوانه ما
ز ان پیش که بر کنند پسانه ما
ناید بخیر از بلا و غم حاصل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر ما
وز عالم شک تا بقیه بکفر است
گر حاصل عمر ما همین بکفر است
بگذشت چنانکه بگذر و باد شد
روزیکه نیامدست روزیکه گذشت
واندیشم فردا بکفر سود نیست

صانع مکر ایندیم اردلست سید است
پیکانه اگر وفا کند خوشتر کبر
گر زهر موافقت کند نریا کست
حیاهم زهر کنه این ماتم حبست
انرا که کنه نکر و غفران نبود
این کوزه چه من عاشق زاری بوده است
این دهنه که بر گردن اومی مینی
پیش از من و نولیل و نهاری بوده است
ز نهاری قدم بجا که هسته مینی
هر سبزه که در کنار جونی رسته است
مان بر سر سبزه پانجوا ری سنی
گویند مخور باده که شعبان نه روا است
شعبان و حبیب خدا هست در رسول
ابر آمد و باز بر سر سبزه کرست
این سبزه که امروز تماشا که هست
می بخورم و مخالفان از حبیب را است
چون دانشم که می عدوی نیست

کین با فی عمر را بقا پیدا نیست
و ز خوش خطا کند بد اندیش کبر
و ز نوش مخالفت کند نشین کبر
و ز خوردن غم پیش و کم حبست
عفران نه برای کنه آنم غم حبست
در بند سر زلف نکار می بوده است
دست بست که بر گردن باری بوده است
گردنده فلک نه بهر کاری بوده است
کابین بر دمک چشم نکار می بوده است
کوئی ز لب نشسته خونی رسته است
کان سبزه خاک لاله روی رسته است
نه تیر حجب که آنم خاص خدا هست
ماه رمضان جز یکم کان خاصه است
بی باده ارغوان دمی نتوان نیست
تا سبزه خاک مانما شا که ماست
گویند مخور تو می که دنی را عدد است
والله بخورم خون عدد و را که روا است

چون میگذرد هر شب و هر روز
می نوش که بعد از من و نو ماهی
گویند که ماه رمضان گشت پدید
در آخر شعبان بخورم می چند آن
این اهل فنور خاک شستند و غبار
آه این چه شر الیبت که تار و زشما
ابدل همه است با جهان خواسته
خوش باش در این شب کون و نسا
دی کوزه کری بدیدم اندر بازار
و آن کل بزبان جال با او میگفت
با تو بخوابات همب کویم راز
ای اقل و آخر همه خلفان تو
گر کو هر طاعت نسفتم هرگز
نومیدم ز بارگاه کرمت
گر من کنه رو بزین کردستم
گفتی که برو ز عجز دست گیرم

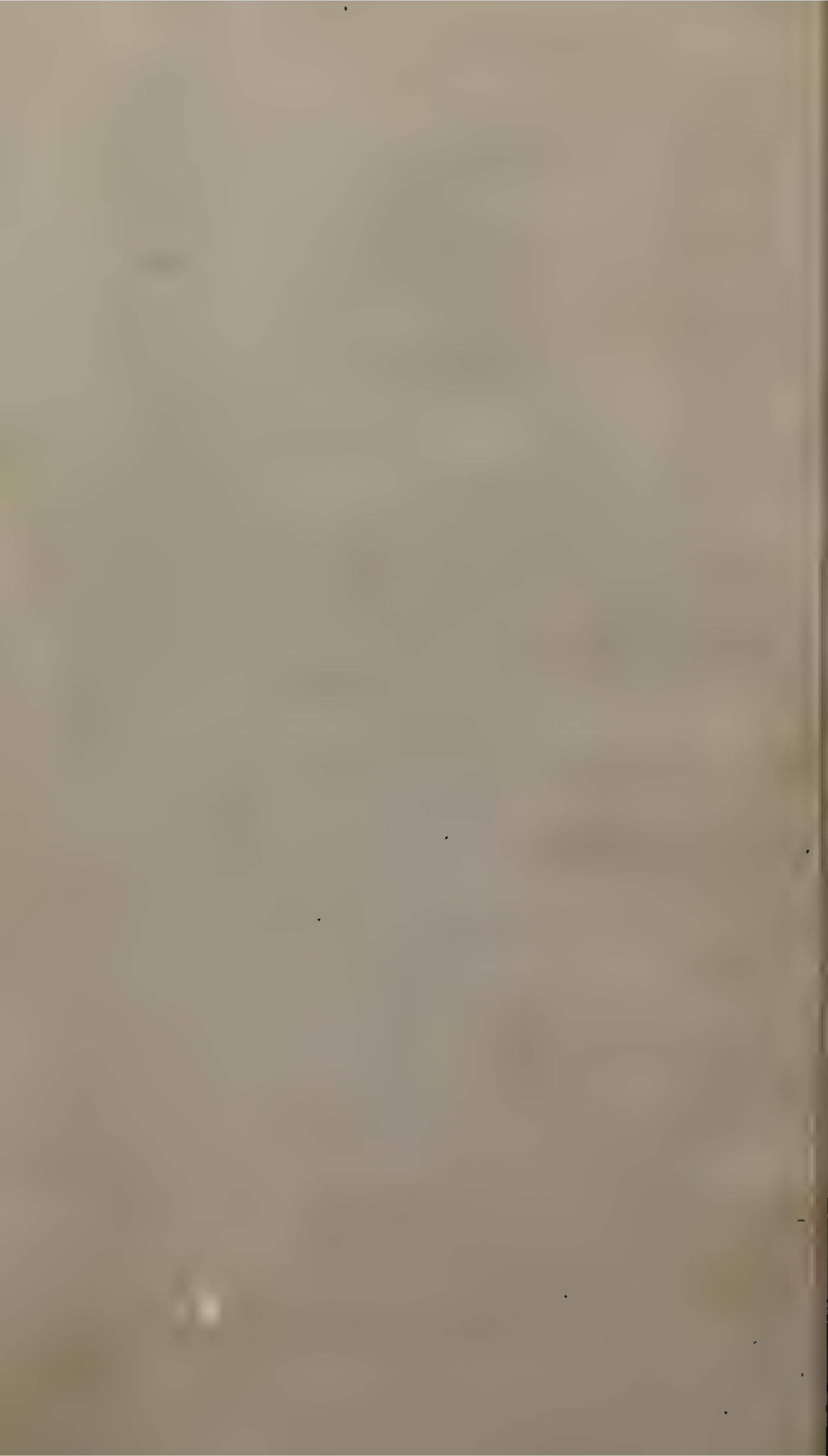
چون جان طلب آید چه نشا بور و نچه
از سلسله بغره آید از غره به سلسله
من بعد بگرد باد و نتوان کرد دید
کاندر رمضان مست معتمنا عید
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
بخود شده خجیرند از همه کار
و اینجا نه پراز نعمت و آراسته کبر
روزی و شب بسته و بر خواسته کبر
بر تارک کل لکده میخ و سبب
من همچو نو بوده ام مرا بنکو دار
به زانکه کنم چستو بجز آب نماز
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز
و رضا که مت بدل ز نفتم هرگز
زیرا که یکیراد و نکشتم هرگز
عفو تو امید آنکه کبر و دستم
عاجز تر از این مجزاء که اکنون

منه الکتاب یعفو الملک الوفا فی شهر صفر المظفر سنه ۱۲۷۹

بعی و اهنام
عائ

حضرت آقا محمد
صادق خونساری
حاند عالیستانت
مستنا الماھر فی الفن
محمد علی و کیلانی محمد
صوت انطباع یافت
شهر

ربیع
الاول



بسم الله الرحمن الرحيم

بیت الهی عن العبد القدیم
استمع ما ذا یقول العندلیب
مرجبا ای میل دستان
یا برید الحی حسنی بیما
بل رضو عتاد مالو اللو فانا
مرجبا ای پیک فرخ فال من
مرجبا ای مدد شریبا
مرجبا ای طوطی شکر سکن
مرجبا ای عندلیب خوشنوا

ایمانا سے عن النج القویم
حیث یرودی من احادیث الحیب
کامده از جانبستان
قاله فی حشائیل الحی
ام علی الهجر استرواد الحفا
مرجبا ایامه اقبال من
مرجبا ای پیک جامان مرجبا
قل فقد اذتت عن قلب سخن
فارغم کردی ز قید ماسوا

ای نوای تو ناز موصوفه
باز کوار بخت داز یاران بجه
باز کوار از مرز و خیف منی
باز کوار مسکن و کاوای ما
آنکه از مانی سبب افتاد
از زبان آن کار شد خوی
یاد ایامی که با ما دشتی
ای خوش آن دوران که گاهی گرم
شب که بودم با هزاران گونه در
جان بلب از حسرت گفتار او
آن قیامت قامت پیمان شکن
فته ایام و آشوب زمان
از درمنا که در آمد پشچان
کاکل شکن بدوشش انداخت
گفت ای شیدا دل مخزون

ز و بسر بندم هزار شکوه
تا در و دیوار را آری جوبه
و اربان دل از غم جان در
باز کوار یار بے پروای ما
عهد را پس زد و پیمان شکست
از پی شکن دل حریفی کوی
گاه چشم از بازو گاهی آشتی
در ره مهر و وفا میسند و قدم
سر بران بوی غمش بنهاد و فرد
دل پر از نومیدی دیدار او
افت دوران بلای مرد و زن
خانه سوز صد چو من چاهان
لنکران از رخ برهنکند و نقاب
وز نکاسی کار عالم ساق
وی بلاشیر عاشق مفسد من

گفت حال القلب فی نار الفراق
یکدمک بنشست بر بالین من
گفتش کی همت ای خوشخرام

گفتش و الله حاسی لا یطاق
رفت و با خود برد عقل و دین من
گفت نصف لیل لیکن فی المنام

فی الناسف والذانه علی صرف العمر فیما لا ینفع فی القیامة
و تاویل قول النسبی سور المومن ثفاء للناس

قد صرفت العمر فی قیل و قال
واسقنی ملک المدام لتسبیل
ما تنی صهار من جسم البجان
ضاق وقت العمر عن لذاتها
قل شیخ قلبه من هذا الفوز
قل ازل عنی بهاس الموم
علم رسمی سر بر قلیست و قال
علم نبود عنی علم عاشقی
طبع را افسرد کی بخش مدام
زو نکرد بر تو هر کر کشف راز

یا ندیمی تم فسد ضاق الحال
ایتا تندی الی خیر تسبیل
دع کنوئنا و یقنیها بالذمان
ما تنما من غیر عمر بالکفا
لا تخف الله تو اب غفور
ان عمری ضاع فی علم الرئوم
نه اریو کیفیتی حاصل نه حال
ما بقی بلبیس بلیس شقی
مولوی باور ندارد این کلام
کر بود شاگرد تو عهد فخر راز

گر کسی گوید که از غمت است
تو درین کیفیت مشغول کدام
فلسفه یا سخن یا طب یا نجوم
فا خلع الغسلین یا هذا الذم
کل من لم یعشق الوجه الحسن
یعنی نکست را که بنود عشق یار
هر که بنود مبتلای با هر
سینه خالی ز مهر کلر خان
دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
این خیالات محال و این صور
تو بغیر علم عشق از دل نمی
شرم بادت را که داری ای دغل
لوح دل از فضل شیطان نشوی
چند چند از حکمت یونانیان
چند ازین قصه و کلام بی اصول

چند روزی مانده امیر و عب
علم خواهی کشت امیر و تمام
هند سه یار مل یا اندوشوم
انما ناراضا دت للکیم
قرب اجل لیس و الرسن
بدا و پالان و فزاری پای
نام او از لوح انسانی نبوی
کعبه انبانی بود پر استخوان
سنگ استجای شیطان شمار
فضل شیطان بود بر آن حجر
سنگ استجای شیطان میدهی
سنگ استجای شیطان در غل
ای مدرس درس عشقی هم بگوید
حکمت ایمانیا مرهم بدان
مغز را خالی کنی ای دغیل

صرف شد عمرت بخت بخود صرف
 تا یکی انسون دوزق پیشمار
 دل منور کن با نوار سبیل
 سرور عالم شد دنیا و دین
 سور سطا لیس و شور و عد
 سینه خود را بر و صد چاک کن
 با وف دلی دوش آمد عرب
 ایها القوم الذی فی المدرسه
 فکر کم ان کان فی غیر حبیب
 فاعسلوا یا قوم عن لوح الفواد
 ساقیا کح سرحه از روی کرم
 تا کند شق پرده پسند را

از حصول عشق نا خواندی تو حرف
 از خدا و اسپه شرمی بدار
 چند باشی کالیس و سبیل
 سور مومن را شفا گفت ای یحیی
 کی شفا گفت بنستی مقبلی
 دل ازین آلود گیها پاک کن
 و ه چه خوش میگفت از روی طرب
 کما حصلتموه و سوسه
 ما لکم فی النشاة الا خری نصیب
 کل علم لیس بخوانی المعاد
 بر بهاسنی ریز از جام قدم
 هم بچشم بار پسند بار را

فی قطع العلایین و العزله عن کج سلاقی

هر که را نوسفیت حق امید سل	عزلی بگزید و رست انبیا قیل
غرت اندر غزلت آمد فلانی	توجه جوی رخسار سلاطین آن

پاکتر از دامن غرلت بدر
کز دیو نفس همچوئی امان
از حقیقت بر تو نکشاید دری
کز تو خواهی عزت دنیا و دین
چون شب قدر از همه ستور شد
اسم اعظم چون کسی شناسدش
تا تویند از خلق پنهانی
و بغلت آوری فرزانه مرد
غرلت اندکج مقصود اخیرین
غرلت بی عین علم آن رتبت
زهد و علم از مجتمیع نبود بجم
زهد چو بود از همه پرده خشن
علم چو بود آنکه زده بنایدت
این هوسها از سرت بیرون کند
خشیت الله را نشان علم دان

چند کردی چون کدایان درید
رو بخسان شوازی چون مردمان
زین مجبازی مردمان تا نکندی
عزالتی از مردم عالم کزین
ناجرم از پای تسمه نور شد
سروری بر کل اسما باشدش
لیند القدری و اسم اعظم
از جمیع ماسوی الله باشدش فرد
لیک اگر با علم و زهد آمد قرین
ور بود بی رای زهد آن غلشت
کی توان زد در ره غلشت قدم
جمله را در داد اول جستن
زنک کمر اهی ز دل بردایت
خوف و خشیت در دولت افزون
انما یخشی تو درسته آن بخوان

سینه را از علم حرف آبادان کن

رو حدیث را علمت می یاد کن

فی دقم العلماء المتشبهین بالامراء المتفعرین بحسن شرب القهواء

علم زیپ از حقیر باید ای پسر

مولوی ره است و ایم این گمان

نقص علم است پنجاب مولوی

قائم و خرنیز پوشی چون شمان

خود بده انصاف به صاحب کمال

ای علم افراشته در علم دین

چند مال شبهه ناک آری بکف

عاقبت سازد ترا از دین بری

لقمه کاذب از طریق شبهه

کان ترا در راه دین مفتون کند

لقمه نانی که باشد شبهه ناک

گر بدست خود نشاندی تخم او

ورمه نو در حصارش داس کرد

نه باغ و نه باغ و نه باغ و نه باغ

کو پیاد رتب رهنمای جهان

حشمت اول و منال و نیوی

مرغ و ماهی چند سازی ریب خوان

کی شود اینجانب میسر از طلال

از چه شد ما کول طبع است چنین

تا که باشی نرم پوشش خوش علف

این خود آرائی و این تن پروری

خاک خور خاک و بر آن دندان منه

نور عرفان از دلت پروان کند

در حریم کعبه ابراهیم پاک

و ربکا و پسر خ کردی تخم او

در سبک کعبه شش دست است کرد

در پاسبان بر شش کردی چین
در بخواندی بر خمیر شش سپید
در بدی از شاخ طوبی آتش
در شور نوح بنده در شش
در تو بر خوانی هزاران سبزه
عاقبت فامیش طلای هر شود
در ره طاعت ترا چنان کنه
در دینت کرد او را دور او
از دینش بگذرد با کنش و شش
گر نباشد جائه غلش ترا
در مرغمر نبود با قند و شک
در نباشد مشرب از زر ناب
در نباشد مرکب زین لجام
در نباشد دور بهش از پیش و پس
در نباشد فامی ز زر نکاح

مریم آتش پیکری از حور عین
فاخته با نسل مو انداخته
در شدی روح الامین بر شش
در دم عیسی بود آتش و شش
بر سر آن لقمه بر دل و له
نفس از آن لقمه ترا قوا شست
خانه دین ترا ویران کند
چاره خود کن که شد دینت تبا
پازد امان قناعت در کمش
کنه و لقی ساقی ترش ترا
خوش بود و غوغ و پیاز و نان خشک
با کف خود میستوانی خورد آب
می توان بسم زو پایی خوش کام
دور بهش نفرت خلق از تو پس
می توان برون بسرد کن غار

در نباشد

در نباشد در شش ابریشم طراز
خود نباشد بتان از بهر ریش
هر چه سستی در جهان دارد عوض
بی عوض الی چه باشد در جهان

با حسیر کهنه مسجد بار
شان بتوان کرد از نخست خویش
وز عوض کرد ترا حاصل غرض
عمر باشد عمر قدر آن بدان

فی سبب تفرقه بعضی اشاره الی قوله تعالی ان الله یامرکم ان تدعوا لبقرة

ابد لوا و احکم یا عاشقین
کوی دولت آن سعادت مند برد
کز میخوای حیات عیش خوش
بده جوانی کن ثار دوست جان
پر چون کشتی کران جانی کمن
شد همه برباد ایام شباب
عمرت از پنجه گذشت و یک سجود
عالیای عنده لیب کهنه سال
چون نکردی ناله در فصل سیاه
تا که داشتی زیانت راز سود

ان مگوای بیوانه صاد سین
کو بی پای لب بر خود جان پرد
کا و نفس خویش را اول بکشر
به عوان من ذلک یا بخوان
کو سفند سپر قربانی کمن
بهردین یک ذره نمودی شتاب
کت بکار آید نکردی ای یهود
ساز کن افغان و بچند نیال
در خنجر ناری تضاکن زنبه
نوبت است نسیم گاهت نقد بود

غرق دریای کنایه تا بجای
خدا تو آدم بشتش جلا بود
یک گنه چون کرد کشتش تمام
تو طمع داری که با حین کین

وز معاصی رویا سیاهی تا بجای
قدسیان کردند بهر ادب و سجود
مذنبی مذنب برو پروان خرام
داخل حینت شوی ایر و سیاه

فی قول النبی صلی الله علیه و آله حب الوطن بهر الایمان

ایمان الماسور فی قید الذنوب
لا تقم فی اسر لذات الجسد
قم توجه شطرا فقیم النعم
کنج علم ما طهر مع ما بطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست
زانکه از دنیا است این وطن تمام
حب دنیا هست رس هر خطا
ایجو شش انگویا بد از نفسین
تو درین وطن غریبی پس
انقدر در شهرت نماندی

ایها المحروم فی ستر العیوب
هنا فی بحیر جبل من سده
واذکرا الاوطان والعهد القدیم
گفت از ایمان بود حب الوطن
این وطن شهریت کور نام نیست
مدح دنیا کی کند خیزد زانام
از خطا کی میشود ایمان عطا
کا و در دوسوی آن بی نام شهر
خوب نیست کرده خاکست بر
کان وطن کبار ره رفت ز سیر

رو بتاب از جسم و جان ارشاد کن
تا بچند ایثاها از پرستوج
حیف باشد از تو ایضا ^{حسنظر}
تا بکی ای بد مشرب
جبد کن این بند ز پا باز کن
تا بکی در چاه طبعی سر مگون
تا غریب سر رتانی شوی

موطن اصلی خود را یاد کن
بازمانی دور از تسلیم روح
کا ندرین ویرانه ریزی بل و پر
در غریبی مانده باشی بسته پا
بر فراز لامکان پرواز کن
یوسفی یوسف پیاز چه برون
دارهی از جسم در روحانی شوی

فی ان البلاء و المحن فی هذ طریق و الخات کثیره لکنها علی المحب راحه عطی
ایها القلب الحزین المبتلا فی طریق العشق انواع البلاء

لکن القلب العشوق الممحن
سهل باشد در ره فقر و فنا
رنج راحت دان چه مطلب شد بر
کی بود در راه عشق اسود که
غیر نا کامی درین ره کام نیست
نیست جز تقوی درین ره نشئه

لایبای بالبلایا و المحن
کرد سدن رانقب جانرا عنا
کرد کله تو تیامی چشم کرک
سر بسرد در دست و خون پالود
راه عشق است این ره حمام نیست
نان و هلو را چه در گوشه

نان و حلوا چیت چاه و مال سوز
نان و حلوا چیت خیزد و رشت
نان و حلوا چیت این طول امل
نان و حلوا چیت گویم با تو فاش
چند باشی به این حلوا و نان
برو این حلوا و نان آرام تو
هیچ بر گوشت نیاید ای لثیم
رو قناعت بکش کن در کج صبر

باغ و راع و حمت و اقبال بو
کو قناده سچو غل در کروت
وین عز و نفس و علم بی عمل
این همه سعی تو از بهر معاش
زیر مست از فلان و آن فلان
شت از لوح تو کل نام تو
حرف الرزق علی الرب الکریم
پند خود کس از سک آن پیر کبر

حکایت ها

عابدی در کوه لیسبان بمقیم
روی دل از غیر حق بر نافرمان
روز نامی بود مشغول صیام
نصف آن شامش بدی نصفی سحر
بر همین منوال حاش میگذشت
از قناعت شب نیامد آن غف

در بن فاری چو صحاب الرعیم
کنج غرت راز غرلت یافت
یک تنه نان میرسدش وقت شام
وز قناعت داشت رول صد سرور
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
شد ز جوع آن پارسا زار و خجسته

کرد مغرب را ادا آنکه عشا
بسکه بود از بهر نوش مضطرب
صبح چون شد ز مقام دلپذیر
بود یکت قریه بقرب آن جیل
عابد آن بد بر در کبری ستاد
بستد آن ناز او شکر او
کرد آنکست مقام خود دلیله
در سراسر کعبه گرد گیسو
پیش او کر خطا پرکاری گشته
بر زبان کر بگذرد لفظ خسته
کلب در دنبال عابد بو گرفت
زان دونان عابد کی پیش نکند
سک بخورد آن نان و از پی ایش
عابد آن نان د کرد ادش روان
سک بخورد آن نان و از دنبال مرد

دل پر از دسوس و سرگردا
نه عبادت کرد عابد شب و آ
به رفوتی آمد آن عابد بریر
خلقی آن قریه همه بسر و غل
کبر او را یک پیمان جوید
در وصول طعمه اش خاطر شکفت
تا کند افطار با نسر صغیر
ماه از جوع استخوانی دور
شکل نان پسند پیر و آرد
خیزند ارد و رود هوشش ز سر
آمد اری زود و رخت او گرفت
پس روان شد تا نیاید زو گرد
تا که بار دگر آزار دیش
تا که از آزار او یابد اما ن
شد روان و روی خود پس نگرد

همچو سایه از پی او میسرید
گفت عابد چون بیدان ما
صاحبست غیردوان چسبیری
دیکرم از پله دویدن هست

عفیفی میسر کرد و خوش میسر
من سکه چون تو ندیدم عجب
و آن دونا نرا بسته می ای کج
وین همه خشم دریدن هست



سکت بنطق آمد که ای صاحب کل
هست از دوستی که من بودم
کو سفندش اشبانی می کنم
گاه گاه هم نیم نانی میدهد

پچیا من یستم چمت مبال
سکنم ویرانه این کسیر
خانه اش را پاسبانی می کنم
گاه هشت استخوانی میدهد

گاه ناسل کرد از طعام من
گاه هم باشد که پر پر محن
بغضه بختی بگذرد کین با تو
بگذرد سپاس بر من صبح و شام
چونکه بر درگاه او پرورده ام
هست کارم بر در آن پیش کبر
تا قمار عشق با او باختم
تو که ناید یک شبی ناست بدست
از ورز زاق رو بر تاش
بهرنانی دوست را بکشد اشتی
خود بداء انصاف ایمر و کرن
مرد عابد زین سخن مدبوش شد
ایک نفس بهائی یادگیر
بر تو کرا صبر نکشاید دوری

وز تغافل تمج کرد کام من
نان نیابد بدید خود یا بر من
نه زمان یا هم نشان نه راسخوان
لا اری خبری جز ولا القی عظام
رویدرگاه و کرناورده ام
گاه شکرت او گاه صبر
جز در او من دری نشناختم
در بنای صبر تو آید شکست
بر در کبری روان بشناختم
کرده بادشمن او آشتی
پختار کیست من یا تو به من
دست خود بر سر زد و پشوش شد
این بخیحت از نک آن کبر
از سک کر کین کین کین

فی ذم اهل الایا والتدیس الذین هم عظم جنودهم

نان جلوا چیت ای شوریده سر
دعوی زهد از برای حب جا
تو پنداری گزین لاف دروغ
خزده پستانند در عالم بے
زیرکانه از یار و از مین
با همه خود پیغمبر و منی
سر بر کار تو در لیل و نهار
دین فروشی از پی نان چسب
خزودن مال شهان بازرق و
این عدالت با وجود این صفات
بر سرش داخل نکرد لایوس
منی نیابد احتلال از هیچ چیز

مستقی خود را نمودن به سرور
لاف تقوی از پی تعظیم شاه
هرگز اشدان قیست بدوغ
واقفند از کار و بار هر که
از پی رد و قبول اندر کمین
لاف و تقوی و عدالت میر
سعی در تحصیل جاه و اعتبار
مکر و حیل بهر شیخ عوام
گاه خبث عمر و گاهی خبث زید
هست دایم برقرار و بر ثبات
این عدالت هست کوه فطرس
چون دهنوی محکم بی بی بنیر

حکایت

بود در شهر هری پیره
نام ادبی میسنه حال دا

کنند رندی حیل سازی پر
در نمازش بود در غیبت پیشا

با وضوی صبح خشن میکند ارد
 کم نشد خالی و دواش از قلم
 در مهم سازی و باشی رفود
 با بها مقنونه لدا حیدین
 از ته هر کس که جستی نیاز

نامراد از اسی داد می مراد
 بر مراد هر کسی میزد در قسم
 وایم طاحونه اش در کرد بود
 ر حلهام رفوخته لفا عملین
 میشدی فی الحال مشغول نماز



گفت باور مندی کی نیک زن
 زین جنابتهای بی زنی که است
 نیت و آداب این محکم وضو
 این وضو از شک و رو محکم است

جستی دارم از انیکار تو من
 هیچ ناید در وضوی تو شکست
 بکشت ره از روی کرم با من کج
 این وضو بنه و سدا سکند است

فی مرضی اللہ و فی سبیل اللہ و فی سبیل اللہ و فی سبیل اللہ

نان ملو اچیت این بد ریس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه
تا عامی چند سازی رام خود
چند بکشتی سرانبان لاف
نه فروعت حکم آینه اصول
اندر این رو چیت وانی غول تو
درس اگر قریب نباشد زو غرض
است دولت به فراز عرش خاست

کافان بود سرایه پسر تو
ساختی افتادی اندر محله
با صد افسون آور می ردام خود
چند پیمانی کداف اندر کراف
شرم بادت از خدا و از رسول
این بیانی در سر نامعقول تو
بیس رسا آینه شمس المرض
انکه خود را زین مرض آزاد ساخت

فی ذم المتکلمین بجمع اسباب دنیا المتعصنین عن اصحاب الدنيا

نان حای اچیت اسباب جهان
انکه از قرب خدا دورت کند
انکه خود را بر سر آن باختی
تلخ کرد این بان و حلوا کام تو
بر کن این اسباب را ریخ و بن
آتش اندر زن در این ملو اومان

کافت جان کهانت و همان
انکه از راه بداکورت کند
وزره تحقیق دور انداختی
برد یکسر رونق اسلام تو
کوه غم دریای آتش قطع کن
دارمان خود را این بار کران

جمله سعیت بهر دنیای دلی است
در ره نهوشکافه ای شفته
از بی آن سب دوی از جان دُل

بهر عقبی می زندانی سعیت
در ره این کند فهم و حقیقت
از بی این سب روی چون خربل

سؤال بعضی عارفین بن بعضی السرفین عن قدر سعیه فی تحصیل الدنیا

عارفی پرسید کسی کرد این سؤال
سعی تو از بهر دنیای دنی
گفت پروست از حد شمای
عارفش گفت اینکه بهر شش در یکی
آنچه مقصود است ای صاحب ضمیر
گفت عارف آنکه هستی روز و شب
شغل آنرا قبله خود سبب هستی
آنچه زان میجو هستی حاصل نشد
دار عقبی کان دنیا برتر است
چون شود حاصل ترا چیزی از آن

کامی تراد دل پی مال و مال
تا چه مقدار است امید غنی
کار من این است در لیل و نهار
حاصلت رویت کشتا اندکی
بر نیاید زان مکر عشر عشر
از بی تحصیل آن در تاب و شب
بهر خود را بر سر آن سبب هستی
آنچه زان میجو هستی واصل نشد
وز پی آن سعی خواجه کمتر است
من نگویم خود بگوید بخت بد آن

فی ذم قریب سلطان

نان و علوا چست دانی ای سر
میرد هوشش از سر و از دل قرار
فرح انگور حشمت را تباحث
قرب سلطان آفت جان شود
حیف باشد از تو ای صاحب سلوک
جرعه از بحر فتنه ان نوش کن
لذت تخیص از وقت خطاب
هر زمان که شاه گوید شیخ
ست و مد هوشش از خطاب شود
میرستد کوئیا او شاه را
الله الله این چه ایمان و چه دین

قرب سلطانست زن قرب کند
القرار از قرب سلطان بفرار
کام ازین علوا و مان شیرین
پای بند راه بیان نوشد
کین همه نازی تقطیم ملوک
آیه لا ترکمنوارا کوشش کن
انچنان کونا بد از صد خم سر
شیخامد هوشش کرد دین بند
هر دمی او پیشه سجده کند
هیچ نارد یاد آن الله را
نرک باشد دین رب العالمین

حکایت

نوجوانی از خواص پادشاه
دل ز غم خالی و سر پر از هو
بر یکی عابد در آن صحرای گشت

مشدی با غرت و مکنین براه
جمله اسباب شغم پیش و پس
کو علف میخورد چون آهو بد

هزارمان از ذکر حی لایموت
نوجوان سوشنخ امید بگفت
ببرکت چون زمرد رنگ تو

شکر کو یان کشتن میر کشت قوت
کای شده باد حیشان در قوت
ز آنکه نماید جگر علف در خیمت تو



شدت چون عنکبوت از لایعی
که چون بودی تو از خدام شاه
پیر گفتن اسبوان نامدار
که تو چون من نیز میخوردم علف

چون کوزمان چند در صحرا چری
در علف خوردن نشد عترت تابه
کت بود از خدمت شاه اشجار
می نشد عمرت در این خدمت تلف

فی ذم المنسکین فی المناصب الدنیویة الغافلین غریب مالدین

نان حلاوت است ای فرزانه مرد
مصیبت نیاست اگر گشت نبرد

که بسیارانی بدانستند
منصب دنیا بندگان که چیست
آنکه بند و در ره حق بای تو
آنکه نامش به بدنامی است
آنکه هر ساعت نهان از خاص عالم
چند خواهی بود لرزان طبعان
منصب دنیا است ای صاحب فنون
انجوش آن دانا که دنیا را بهشت
ترک دنیا کیر تا سلطان شوی
زیر دارد در درون دنیا چو ما
زیر این بار منقش قاتل است
زیر سبب فرمود شاه اولیا
حبالدنیار اس کل خطیته

روی آسایش نه بینی در جهان
من بگویم با تو کی ساعت بایست
آنکه سازد کوی حرمان جایی تو
آنکه کاشم هر سر زنا کامی است
کاسه زهرت فرویزد بکام
بر سر این زهر روزان و شبان
آنکه کردت این چنین خوار و زبون
زقت همچون شاه مردان درشت
ورنه که چرخ تو سرگردان شوی
که چه دارد از برون نقش و نگار
میگردیزد زوهر آنکو عاقل است
آن که زمین بنیسا و اولیا
و ترک الدنیار اس کل عبادته

فِي حِفْظِ الدُّنْيَا اللَّهُ هُوَ زَجَّجَ بَابَ الدُّنْيَا

نان حلوا عیست شیری قال تو

وین زبان پروزی پچال تو

گوشش بکمال فرومزدار مقال
 نصرت عادت کن که از یک گفتار
 اینچوش آنکور رفت در حسن بیکوت
 خامشی باشد نشان اهل دل
 روشین خاموش چندان بفلان
 چند با این ناکسان پسر و غ
 وارمان خود را ازین همجستان
 صحبت یگانگی آر نبود نصیب
 مان و حلو چیست این اعمال تو
 این مقام فقر خورشید قنبر
 زین روا و جبات امی کج نهاد
 ظاهرت چون کور کا فر پرست
 از برون طعنه زنی بر بازید
 رو بسوز این جبه ناپاک را
 ظاهرت کرمست با باطن کی

بقیه بقیه ماه ماه و سال و سال
 میشود ز نار این تحت آتشک
 بست دل بر باد حتی لاموت
 کر بخت بماند لب گردند لال
 که فراموش شود نطق و بیان
 باد و پیمائی دروغ اندر دروغ
 جمله محتما بند و دین تو گمان
 باری از من صحبت مان بدلیب
 جبه شمعین رد او شال تو
 کی شود حاصل کسیر در لباس
 این دو بیت ششوی آمد بیاد
 وز درون قدر خدا غنر جل
 وز درونت شرم میدارد نرید
 این عصا و شان و مسواک را
 راه حق را هم پاید اندک

در مخالف شد درونت با برین
ظاهر و باطن یکے باید یکے

رقه باشی در جستم سرگون
تا پایے راه حق را اندکے

فی تضمین لاشارة الی قول سید لاوسیا علیه السلام ما عبدتک عفا
من ناک ولا طمعا فی جنبتک بل وجدتک اهدا للعبادة بعد تک

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت
نزد اهل دین بود دین بکاستن
رو حدیث ما عبدتک ای فحشیر
چشم بر حسب عمل از کوری است
خادمان مزدگیرند این کرد
عابدی کو اجرت طاعات حوا^{منت}
تا بکی بر مزد داری چشم شیر
کز ترا از لطف و فضل ما مزید
با همه آلودگی قدرت نکاست

این عبادت حق ای تو بهر هشت
در عبادت مزد از حق حوا^{منت}
از کلام شاه مردان یاد گیر
طاعت از بهر عمل مزدوری است
خدمت با مزد کی دارد شکوه
کز تو ناعابد نهی ناشی است
مزد ازین بهتر چه خواهی بجز
از برای خدمت خود برگزید
بر قدرت تشرف خدمت کرد است

فی العشق الی الاقلاع عن دنس و از لغز و تشوق الی الارتماس بحر شرای^{لظهور}

یا ندی ضاع عسری و انقص

فم باسند را که وقت قد مضی

و غسل الادماس غنى بالمدا
اعطني كاسا من الخمر المظهر
خلص الارواح من قيد الهوم
كاندراين ويرانه پروسو
نه ز خلوت كام بردم نه پير
عالمی جو اسم از اين عالم بدر
اشف قلبی انہا الساقی الرحيم
زوج الصهباء بالماء الزلال
نعت کرم تجعل شيخ شاب
وانقضي كاسا فقد لاح الصباح
جمرة من نار موصى نور
يا معنى ان عندى كل غنم
يا معنى قم فان اعظم ضاع
غن سله دورا فقد دار لحدج
واتل عندى من احاديث الجيب

واملا الاقداح منها يا غلام
انها مفتاح ابواب السرور
اطلقوا الاشباح من اسر الغموم
دل كزفت از خافقاه ودر
نه ربي طرفتسم نه زدير
تا بكام دل كنم خاكي بسر
بالتى يحيى بها الخطم الرميم
وجعلن عقلى لها شرا حلال
من يدق منها عن الكونين غاب
والثريا غربت والديك صلاح
ونما قلبى وصدري طور
قم ولقى النار فيها بالنغم
لا يطيب العيش الا بالسماع
والصبا قد فاح والقمري صبح
ان وقتى من سوا لا يطيب

وطلوعی ذکر ایام الفراق
قم وزمرم لی باشعار العرب
واقف منهن بنظم مستطاب
قد صرفت العمر فی قیاس و قال
ثم اطرینی باشعار العجم
وابتدی منها بیت المثنوی
بشوازی چون حکایت میکند
کرستان تا مرا بریده اند
قم و خاطمی بکل الاستبانه
انه فی غفلت من حاله
کل آن جالب قید جدید
ثابت فی الغی قد ضل الی طریق
عاکف بر علی صنایع
کم انادی و هو لا یسمع التناد
یا بهانی اتخذ قلبا سواه

ان ذکر البعد مما لا یطاق
کی تیم الخط فینا و اطرب
قلته فی بعض ایام شباب
یا ندیمی نسف قد ضاق المجال
و اطردن بما علی تبلی حجم
للحکیم المولوی المعنوی
وازداینها شکایت میکند
از نفیرم مردوزن نالیدانم
عل قلبی پسته من دی اسنه
خاطمی فی قیاس مع قاله
قائل من جمله بل من مزید
نام من سکره الاستفیق
من الکفار من اسلامه
واخوانی و اخوانی و اخوانی
فموا معبوده الا هو اه

شیر و شکر شیخ بہائی علیہ الرحمہ

ای مرکز دایرہ اسکان	وی زبدہ عالم کون و مکان
تو شاہ جواہر ناموس تے	خورشید مظاہر لاہوتے
تاسکے زعلاقی جسمانی	در چاہ طہیعت خودمانے
تا چند تبریت بدسے	قانع بخیر زور حدسے
صد ملک زہر توحش ہم براہ	ای یوسف مصر برا از چاہ
تا والی مصر وجود شوی	سلطان سرشود شوی
در روزالت ملی کفے	امروز بہ ترلا خفے
زمعارف عالم عقلی دور	برخارف عالم حسن مغرور
از موطن اصل نیاری یاد	پوستہ بلہو و لعب و لٹا
نہ اشک روان ترخ زردی	اللہ اللہ توجہ پیدر
یکدم بخود او پس چہ	بچہ بستہ دل و بکہ ہمنفسے
زمین خواب کران بردار سری	میرسن عالم دل حسری
زمین رنج عظیم خلاصی جو	دستی بدعا بردار و بکوی
یارب یارب بکرسیے تو	بصفات کمال و رحیمی تو

یارب بسبی ووصی و قبول
یارب لعبادت زین عباد
یارب یارب بحق صادق
یارب یارب برضاشه دین
یارب بتقی و مقاماتش
یارب بحسن شه کبر و بر
کین بنده محرم عاصی
از قید عسلیق جباری
لطفی بنما و خلاصش کن
یارب یارب که بهائی را
که ملهو و لعب شده عمرش
زین غم برهان که گرفتار است
در شغل زخارف دینی و دین
رحمی بنما بدل زارشش
از پیش مران زور همان

یارب یارب بد و بنظر رسول
ز مادت باقر علم رشاد
بحق موسی بحق ناطق
آن ثامن و ضامن حقین
یارب بتقی و کراماتش
به دایت مهدی دین پرور
وین غرقه بحر معاصی را
وز بند و ساوس شیطان
وز هسل کرامت صفت کن
آن پهنه کرد هوای را
تا خوانده زلوح و فایحرف
در دست هوا و موس زار است
مانده بسزار اهل مفتون
بکشاز کرم کره از کجارش
بعبادت ساحت قرب رسان

دارست ز دینی دوشش کن

سر حلقه این خونش کن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای باد صبا به پیام کس
بگذر بخت به جوهران
و انگاه بگو بجهالی زار
کای عسرت باه کنه پیشه
تا کی باشی بمید کناه
شد عمر تو سخت و همان پستی
گفتم که مگر چو به سی برسی
درسی درسی ز کلام خدا
از سنی پهل چو شدی و اصل
اکنون که بخت سیدی سال
در راه خدا قدمی نزدی
مستی ز علایق جسمانی
از اهل غرور سر پیوند

چو بشهر خطا کاران برسی
در نفس هوا و خدا ووران
کای نامه سیاه خطا کردار
تا چند زنی تو بیاییشه
ای مجرم عاصی نامه سیاه
وز باده لهو و لعبستی
یابی خود را دانی چه کسی
رهنش دشت بطریق بد
خرجهل ز چهل نشدت حاصل
یکدم نشدی فارغ ز وصال
بر لوح و فارغستی ز دی
رسوا شده و میندانی
خود را بگشته دلت در بند

شیشه چه شکست شود بر
ایساقی باده روحانی
یکت لمعه ز عالم نورم بخش
کر سر فکرم بعد آسائے

خزیشه دل که شود بهتر
زارم ز علایق جسمانی
یکمعه ز جام لهورم بخش
این گفته لحاف سهو الی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هُوَ الْغَنِيُّ

ای کرده بعلم مجازی خو
سر کرم بکمت یونانی
در علم رسوم چو دل بستی
یکت دزد کشود ز مشاشر
ز مقاصد آن مقصد نیاب
رامی نمونه اشارت شر
محصول نداد محصل آن
تاکی ز شفا شر شفا طبیبی
تا چند ز کلبستان مانی
تاکی نزار شغف لیبی

نسبیده ز عالم حقیقی بو
دل سر دزد حکمت ایمانی
بر اوجت اگر به پری پستی
اشکال افروزد ایضا شر
ز مطالع آن مطالع در خواب
دل شاد نشد ز بشارت شر
اجمال افروزد مفصل آن
وز کاسه زهر رود و اطلبی
بر سفره پیر کون یونانی
ته مانده کاسه نسیبی

سور المومن من مود منی
 سور ان جو سنے کہ در عصا
 در راه طریقت آورد کن
 کان راه نہ رپ در نہ شکست
 تا چند ز فلسفات لاسے
 ز سوا کردت مابین بشر
 در کف تنہادہ بجر بادت
 زان فکر کہ شد ہیولا صر
 تصدیق باین چسکونہ بتوان
 علمی کہ مطالب ان ایست
 تا چند دوسبہ پیش تارے
 این علم دے کہ ترا جانت
 خود کو تا چند چو خرکسان
 تا چند ز غایت پدینے
 اندر بی ان کتب افتادہ

سور ارسطو توجہ مطلبے
 ز شفاعت او یائے در جانت
 بانان شریعت او خو کن
 وان مان نہ شور و نہ بی نمک است
 وین یابس و رطب ہم ہائے
 بر مان ثبوت عقول عشر
 بر مان تاسے ابعاد
 صورت تکلفت از ان کجوف
 کا نذر ظلمت برود الوان
 میدان کہ فریب شیاطین است
 تا چند بطلالعہ اش نارے
 فضلات و ضایل یوناست
 ناری بہر فضلات کسان
 خشت کنش بر ہم سپینے
 پستی بکنار خدا دادہ

فی روز شنبه بعیت مصطفی
 فی بهره ز عظیم شریعت و محفل
 ساسنی ز کرم و وسه سپاه
 زان می که کند مس او اسیر
 زان می که اگر زینهار و رسته
 از صفی خاک رود اثرش

ندوان بطریق مرتضوی
 شرمی بادت ز خدا و رسول
 در ده بهاسی دیوانه
 و غلبه بهل کل عسیر
 کچرعه از آن شودش رسته
 وز قله عرش سد جبرش

فیه العلم النافع فی المعاد

ای مآذ و مقصد اصلی دور
 در علم رسوم کرو مآذ
 تا چند زنی ز ریاضی لاف
 زود ایر عرش و دقایق و
 و جیسر و مقایله نیک این
 در روز سپین که رسد موعود
 زایل کنست مآذ تو معبود
 در قبر بوقت سؤال و جواب

اکنده دماغ ز باد عرش
 تشکسته ز پامی خود این کند
 تا کی اثمی بهر کر اف
 بر گزینبری بحقایق پایه
 جبر نفقت نشودنی لبین
 مرسد عرش ارق در مادی بود
 نه شکل عروس نه ناموس
 نفی ندید متو اطرلاب

زان ره ببری بدر مقصود
از علم رسوم چو میجوئی
علمی بطلب که ترا فاسد
علمی بطلب که بدل بورت
علمی که از وجه شوی محفوظ
علمی بطلب که کتابت
علمی که سازدت از دوس
علمی بطلب که نماید راه
علمی بطلب که عداوت
علمی که مجادله را سبب است
علمی بطلب که کز اسف
علوم غریبه تفاحه چند
سهل است نحاس که زگر می
اعمال خیانت و نیرنگات
از جفر و طلسم برور نشین

فیش قلبت و فرس نابود
اندر طلبش تا که چوئی
سازد ز علایق جسمانی
سینه ز تجلی آن طور است
کرد و دل تو لوح المحفوظ
یعنی ذوقیت و خطابی
محتاج بالک قانوس
ورسرازل کند آگاه
حالی است تمام و مقالی
نورش ز چراغ ابولهب است
اجماعیت و خلاصه
زین گفت شنو زبان درند
رزکن بس خود اگر تو مردی
دورت فکند ز طریق نجات
نقعی نرسد به ای مسکین

<p> بگذر ز همه و بخود پرداز علمی که بتو دهد جان نو عشق است کلید خزان خود غافل تو نشسته بخت و رخ جز حلقه عشق بمن در گوش علم رسمی همه خسران است آن علم ز قفسه بر ما ند آن علم بر آید بر همه آن علم ز چون و چرا جانست ساقی قدحی بشارت ورده بهاسن و کشته تا کند هر من ز پاشکند </p>	<p> کز پرده برون نرود آواز علم عشق است ز من بشنو بهار ی در همه ذرات وجود و نذر بغل تو کلید کج از عشق بگو در عشق بکوش در عشق آویز که علم آن است ان نور تو را از تو بستاند کر شرک خفی و جلی بر همه سر چشمه آن علی عالیت که نخستش پانه فشرده است آن دل بقیود جهان بسته وین بخت کلاه ز سر کند </p>
--	---

فی الشوق الی صبحه صباب کمال و ارباب الکمال

<p> عشاق جمالک حشر قوا فی باب نوالک قد وقفوا فی بحر صفاک قد عرفوا و لغیر جمالک عرفوا </p>
--

نیران الفسرد و نحر فحش
 کرپای منند بجای سر
 که نمیدانند ز شوق لقا
 من غیر ز لالک ماشر بوا
 صد ماست جمالک تقسیم
 کم فتد احوالکم فتد ما تو
 طوبی لفقیر افقش
 یارب یارب که هبائی را
 خطی ز صداقت ایشان ده
 باشد که شود ز فنامشان

امواج الادمع تفر فحش
 در راه طلب زیشان بگذر
 پیر از سر سر را از پا
 و بغیر حیا لک ماطر بوا
 فحشات و صالک تخم
 عنهم فی العشق روایات
 بشری بخزین و هم
 آن عمر بتاه ریاضی را
 توفیق رفاقت ایشان ده
 نه اسم و نه رسم و نه نام و نه ثانی

فی التوبه عن الخطایا و انما تبه الی و اهب لعلایا

ای داد خلاصه عمر بباد
 وی مست ز جام هوا و هو
 زین پیش خطیه پناه مباد
 تا چند روی بره باطل

وی کشته بلهو و لعب و باد
 و بکیر شراب معاصی مست
 مرغابی بحب کناه مباد
 یکبار بخوان ز حق ابداً طل

از توبه بشوی کناه و خطا
کز توبه رسد به غیم مقیم
توبه در صلح بود یارب
نومید مباش ز عفو اله
گرچه کنه تو ز حد پیش است
عفو از سله که برون ز حد است
لیکن چندان در جرم مباح
تا چند کنی اشخ کبار
کز توبه روز بشب سکنند
عسرش بگذشت بلیت و عی
ایستاقی دلکش فرخ فال
در ده قدحی ز شراب طهور
که گرفتارم بغم جانگاه
ای ذاکر خاص بلیت مقام
زین ذکر جدید شرح افزای

وز توبه بچوسه نوال عطا
وز توبه رهی ز عذاب الیم
در را میگوید بصد یارب
ای محرم عاصی نامه سیاه
لطف و کرشمه ز حد پیش است
خدا ان کناه ضرور ز حد است
که مکان صلح نماید هیچ
توبه تلقین بهاسئے زار
وین توبه بروز و کر فکند
در توبه صبح شکست مس
دارم ز حیات هزار طلال
بر من بکشا در عیش و سرور
زین توبه بست تبرکناه
از رده و لم غم ایام
غمای جبهان زدلم بردا

میکو بادوق و دلی آگاه
کین ذکر وسیع همایون سر
در بحر غریب چه جلوه نمود
انرا بر خوان بنوای حسنین
یارب بکرامت اهل صفا
کین نامه نامی نیک اثر
پیوسته خسته میاش کن

الله الله الله الله
وین نظم بدیع بلند اختر
در نامی شرح بر خلق کشود
وز قله عرش نشو تختین
به دایت پیش روان وفا
کا آورده ز عالم قدس خبر
مقبول خواص و عوالم کن

رباعیات شیخ بهائی علیه الرحمة

اینگ چهارمین نمودم من را
یارب بیک روی جانب کعبه رو

کامد سحر می بکوشن ل این گفتار
رندی که کلید نیاز و دارد عا

وله

ایدل چو ز مدرسه ویر افتاد
الحمد که کارزار سازدی تو بکا

و مذ صفا اهل بد غیر افتاد
صد شکر که عاقبت بخیر افتاد

وله

گفتم که کنم سخنانی لاله انداز

جانرا چه شوم ز صیقل تو بر خوردار

کشا که بهائی این فضولی بگذار	جان خود ز منت جان خود شیار
------------------------------	----------------------------

وله

ایچ سرخ که با مردم نادان یاری	هر خطه بر اهل فضل غم میبار
پوسته ز تو بر دل من بار غم است	گویا که اهل دانشم پندار

وله

کردیم دلی را که بند مصباحش	در خانه عزلت از بی جلاش
وز فرمتن اسخلاق بر آئینه زدیم	فعلی که نساخت قفل که میقتاش

وله

ای انگه دلی غیب جفا از تو بدید	وی از تو حکایت وفا کس شنید
قربان سرت شوم بکواره لطف	لعلت بدلم چه گفت کز من برید

وله

فرخنده شبی بود که آن دلبر دست	اند ری غارت دل شع بدست
غارت زده ام وید و خجل گشت و دست	با سن ز پی رفع خیالت گشت

وله

تا شمع قلندری بهائی افروخت	از رشته زمار و وصه خروید
----------------------------	--------------------------

در می پریشان گرفت تعلیم از وی	و امروز دو مسئله بفتی اموش
-------------------------------	----------------------------

وله

می پرده بچین زلف تاب دل	و می شسته سحر غمزه خواب دل من
در خواب مده و هم بخاطر که مباد	پدارشوی ز صراط دل من

وله

در بزم آبی شمع منم زار و آسیر	در کشتن بن سحر مزاری تقصیر
با غیر سخن کنی که از رشک مسوز	سویم کنی نکه که از غصه میر

وله

از بسکه زدم شیشه تقوی بر سنگ	وز بسکه مصیبت فرو بردم چنگ
اهل الاسلام از مسلمانی من	صد تک کشیدند ز کفار و تنگ

وله

دوش از درم آمد آن مه لاله نقاش	سیرم بندیدیم روان شد شب تاب
نغمه که دیگر کیت بخواهم دیدن	کفا که بوقت سحر اما در خواب

وله

تا منزل اومی ساری دنیاست	کارش همه جرم و کار حق لطف و عطا
خوشباش که آن چهره این جوابد	سالی که نکوست از بهارش پد است
وله	
از دست غم تو ای بت حور	نه پای ز سر دانه و نه سر از پا
کشم دل و دین بیا زم از غم برجم	این هر دو بیا خشم و غم مادمه بجا
وله	
دل در دو بلای عشقت افزون	او دیده خود همیشه پر خون
وین طرفه که این زان بجای مطلب	و آن در پی آن که عذرا و چون
وله	
دل جور تو ای مهر کس منخواه	خود را بفسم تو متصل منخواه
منخواست دلت که پدل و دین	باز آئی که چنان شدم که دل منخواه
وله ستراد	
هرگز رسیدم من سوخته	در بخت سیه ندیده ام هیچ زمان
روزی بهید	بکیر و زحفید
قاصد چونوید و وصل باین می	در حیرتم از بخت بد خود که چنان
آهسته بخت	این حرف سخته

زما عبات باطال هر عریان علیه الرحمہ و لعنہ

زبا غم بند کل ماتم بروی	رکشت خاطر مخرم بروی
کیا ه نامیدی ام بروی	ضحری دل چاکل

وله

اگر نائی بجات و انوارم	اگر نائی بجات کدارم
پاوردی که داری پردلم نه	میرم یا بسوزم یا بارم

وله

من اشعم که اسکم از زمین	کسی کو سوت و اشک چین
همه شب سوختم و کریم همه روز	ز ت شام خمین روزم چین

وله

بی تہ یارب یستان کل مرید	اگر رویا کشش یارب مویا
بی تہ کردل بجنده لب کشایم	رخش از خون دل هرگز مشوایم

وله

دو زلفانت بود تار ربایم	چو میخوای ازین جان خرایم
تہ که با موسریاری یار	چرا هر نیمه شوائی بخوابم

بہار آئی بہر لالہ دلی بس	دولہ	بہر لالہ ہزاران ملیکی
بہر مرزی نیسارم پائندہ		بہاد از موتہ موتہ دلی
	دولہ	
دلت اینک دل برما سوچے		عجب ہو داکر خارا سوچے
بوجھ تا بوجھ عالم دلت را		در آذر یوب تر شا سوچے
	دولہ	
بی شکم ز مرکان تر سنے		بی تہ نخل حیاتم بر سر سنے
بی تہ در کجھ شائی ہمہ ز		شبنم تا حیاتم بر سر سنے
	دولہ	
منم آن حسرتین مرعی کالی		بوجھ عالمی کر بر زخم بال
مصور گر شد نقش بدیوار		بوجھ عالم از تاثیر مثال
	دولہ	
بروی دہری کر مایستم		مکن منعم کر قرار دہستم
حذار اساربان ہستم میر		کہ من و اما مذہ ان ہستم

دلم از در ته دایم غمینه	یا لیلین چشم و بستر منینه
همین جرمم که مونه دوست دارم	نه هرکت دوست دارو عاشق منینه
خو شایان که الله یارشان	که حمد و نسل هو الله کارشان
خو شایان که دایم در نمازند	بشت جاودان ما و ایشان
ته که ناخوانده علم سموات	ته که نابرده پی در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی	پاران کی رسی بهات بهات
از آن روزی که مارا آفرید	بغیر از عصیت از مودید
خداوند بحق هست و چار	ز موبکد ز شتر دید می بدید
اگرستان ستم از ته ایمان	و کر فی پا و ستم از ته ایمان
اگر بند و اگر سر و سلمان	بهر ملت که ستم از ته ایمان

نوامی ناله غم اندوخته دو نو	ولی	عیار قلب و خالص بخته دو نو
بوره سوته دلان و غم نیایم		که قدر سوته دل ل سوته دو نو
ولی		
دلی دارم که بهبودش نمیدو		نصیحت میکریم سودش نمیدو
بیادش میدهم شمشیر دیاد		برتش میسهم ادودش نمیدو
ولی		
چو من یک سوته دل پروانه نه		بغالم، پسمو من دیوانه نه
همه ماران و موران لانه دارم		من دیوانه را ویرانه نه
ولی		
چه خوش بی صبریانی هر دو سر		که یکسر صبریانی هر دو سر
اگر محزون دل شوریده داشت		دل لیلی از آن شوریده داشت
ولی		
هزارت دل بغارت برته ویشی		هزارانت جگر خون گرفته ویشی
هزارانت داغ ویش از ویشم آشت		هنی شمره از شمره ویشی



<p>و کردل بر دل دل را چه نام است مذاغم دل که دلبر کد نام است</p>	<p>وله</p>	<p>اگر دل دلبر کد نام است دل و دلبر هم آیته و نیم</p>
<p>مرا خوشتر ز بوی سنبل است سحر از بزم بوی گل است</p>	<p>وله</p>	<p>نیمی کزین آن کامل است چه شو کیرم خیالت را در اغوش</p>
<p>مزه بر هم زغم خوانا به رچه سری سوچه سری خوانا به رچه</p>	<p>وله</p>	<p>دل از دست خوانا به رچه دل عاشق مثال چوب تر به</p>
<p>بنفشه جوکنساران هفته به وفای کلعداران هفته به</p>	<p>وله</p>	<p>الاله کو بهساران هفته به منادی میسر و شهر و شهر</p>
<p>کنه چشمان کردل به ستلا به چه دشتی دلیم خوانا به</p>	<p>وله</p>	<p>بلا به دل خدایا دل بلا به اگر چشمان نکردی دیده به</p>

کشیان از براری از که ترس	وله	برانی کربجاری از که ترس
باین نیمه دل از کس موستم		دو عالم دل ته داری از که ترس
هران باغی که گلش سرمد بر	وله	مداشن باغبان خونین حکم بر
بیاید کندش از رخ واز بن		اگر بارش همه لعل و کمر بر
همایونم سر کومان وطن بر	وله	سیر عالم کنم هر جا چمن بر
نه خون دارم نه خون دارم نه سامان		دم مردن پرو بالم کفن بر
سن آن بحرم که در ظرف استم		چو نقطه بر سر حرف استم
به الفی الف قدمی بر آید		الف قدم که در الف استم
مو که سر در سپا با نم شب و روز		شر شک از دید با نام شب و روز
نه تو دیرم نه جایم میگردم		همید و نم که ما لو نم شب و روز
تمام شد نان حلوا و شیر شکر و رباعیات شیخ بهائی علیه الرحمه ربیعاً		
باباطاهر عریان علیه الرحمه و الغفران		

